

مجموعه ادبیات خارجی

telegram.me/libradl

شکونتلا

از

کالبداس

(شاعر مشهور یاستانی هند)

ترجمه

دکتر ایبندوشیکھر



کتابخانه ملی ایران

تهران، ۱۳۵۹

۸۵۰۲۷۹

فهرست

۱	پیش گفتار
۵	ترجمه حال کالیداس
۱۳	سخنی چند در باره نمایشنامه شکونتلا
۲۸	اشخاص نمایش
۲۹	پیش از آغاز نمایش
۳۳	پرده اول
۵۲	پرده دوم
۶۹	پرده سوم
۸۶	پرده چهارم
۱۰۵	پرده پنجم
۱۲۴	پرده ششم
۱۵۱	پرده هفتم

توضیح

برای تشخیص قطعات اشعار این متن که در ترجمه فارسی به
نثر درآمده شعرها در سطرهاى کوتاه‌تر چیده شده و
با شماره گذاری مشخص گردیده است .

پیش‌گفتار

نمایشنامه‌نویسی در هندوستان

نمایشنامه‌نویسی در هندوستان از زمان قدیم تا کنون رواج داشته و همواره در راه پیشرفت و ترقی بوده است.

دردوران باستان نمایشنامه‌نویسانی در هند برخاستند و هر یک در خور استعداد و قوه ادراک خود نمایشنامه‌هایی پرداختند و چون هر هنرمندی بیشتر کارها و آثار خود را با خیال درهم می‌آمیزد نمایش و نمایشنامه نویسی را هم تقریباً با خیال آمیختند و اکثراً ایجاد و ابداع هر هنری را، خواه نمایشنامه و یا غیر آن به خدایان نسبت دادند و گفتند که خدایان همیشه به آنان که خواسته‌اند در جامعه هندو خدمتی نکنند و هنری به وجود آورند کمک کرده‌اند. چنانکه همه معتقدند کتاب مقدس هندوان یعنی «ویدا»^۱ را «براهما» پرداخته است. ایندو روحی و معنوی فقط بوسیله موسیقی و خواندن سرودهای شادی بخش می‌تواند به وجود آید و پایدار بماند. ویدای پنجم که به نام

«ناتیایودا»^۱ خوانده میشود تماماً از رقص و شادی و نمایش گفتگو میکند. خدایان دیگر نیز مانند «ویشنو»^۲ و «شیوا»^۳ هر يك سهم مهمی در ساختن و به وجود آوردن نمایش داشته‌اند. ویشنو به یکی از پیران روحانی خود که دانشمندی به نام «بهارتا»^۴ بود دستور داد تا رموز و فنون نمایش را به آدمیان بیاموزد. در «ریگ ویدا»^۵ و «سام ویدا»^۶ از هنر رقص و نمایش و موسیقی بحث اِکمال وصف و بحث شده است. معنی از دانشمندان اروپایی که تا کنون دربارهٔ نمایش هندی تحقیقاتی کرده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که نمایشنامه نویسی از دیر زمانی در هند رواج داشته است و حفیاتی که تا کنون در چند شهر انجام شده است نظر آنان را ثابت میکند. از این حفیات مجسمه و شکل‌های گوناگونی از زنان و مردان را در حال رقص به دست آورده‌اند، و از همین جا معلوم میشود که معمولاً نمایش‌نامه‌های هندی بیشتر شامل رقص و آواز و موسیقی بوده است و مجموعهٔ این مدارك یعنی «ویداها» و کشف مجسمه‌های مختلف میرساند که «تمدن ایندس»^۷ تا چه حد در اوج ترقی و تعالی بوده است. بدین جهت است که آریائی‌ها وقتی به سرزمین هند رسیدند در فنون و رموز رقص و اشاعهٔ آن کمک بسزایی به هندوان کردند و از اینجاست که قدمت «تمدن ایندس» را از سه هزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح دانسته‌اند. نخستین اثر نمایشی هند را میتوان به دو قرن پیش از مسیح نسبت

Shiva - ۳

Vishnu - ۲

Natya - Veda - ۱

Sama - Veda - ۶

Rig - Veda - ۵

Bharata - ۴

- Indus Valley Civilization - ۷

داد. این که می گویم از دو قرن پیش از مسیح به علت آنست که تاریخ آن را در دست داریم و گر نه تاهشت قرن پیش از مسیح نیز اشاراتی کرده اند، که البته تاریخی برای آن موجود نیست. نخستین رساله ای که در باره چگونگی نمایش هندی وجود دارد رساله ایست به نام «ناتیا شاسترا»^۱ که بهارتا نوشته است. هر چند هندوان خواستار آنند که این کتاب را تا حد امکان کهن وانمود کنند ولی قدر مسلم آنست که تاریخ آن میان دویست سال پیش یا دویست سال بعد از میلاد مسیح بوده است. این رساله را میتوان انجیل هنر نمایش هند دانست، زیرا در آن نکاتی در باره قواعد و اصول رقص، موسیقی، پوشش، صحنه سازی، منظر سازی، سخن پروری، هنرپیشگی و مباحث دیگر درام ذکر شده است. بیشتر نمایشنامه های سنسکریت، شامل ادبیات و اشعاری است که برای تشجیع و تشویق خواننده میشده است و این نوع درام را «ناتاکا»^۲ می گفته اند. هدف نمایش در نزد هندوان همیشه سرگرمی و اصلاح رفتار و شیوه زندگی بوده است و بهمین جهت اشخاص نمایش را قهرمانان و دلاوران بزرگ و ارجمند تشکیل میداده اند که بطور کلی مورد اعتماد و اطمینان مردم بوده اند، زیرا معتقد بودند که نمایش بهترین راه تعلیم است. ولی از تمام نمایشهایی که بهر وی صحنه می آوردند منظورشان این بود که شادی و سرور در قلوب تماشاگران به وجود آید و این عمل شادی آور را «راسا»^۳ می گفتند. این عقیده

فکر عالی از هندیان سرچشمه گرفته است. نمایشنامه نویسان سنسکریت همیشه میل داشته‌اند که زشتی را مغلوب و خوبی را غالب نشان دهند و زیبایی و لطف و شکوهر را به بهترین وجهی نشان میدادند. دیگر اینکه نمایشنامه نویسان تمام نمایشنامه‌های خود را با شعر و سرودهای بسیار می‌آمیختند و این اشعار بیشتر برای تلطیف و تصفیه روح و باطن مردم و درک لذات معنوی آورده می‌شد و الحق پس شیوا و مؤثر بود. مزیت نمایشنامه‌های هندی در این است که تمام آنها از وقار و سنگینی و ثنات حکایت می‌کنند و هرگز نمایشنامه‌بی‌را نمی‌بینید که دارای چنین صفاتی نباشد. «پاندیت جواهر لعل نهرو»^۱ در کتاب «کشف هند»^۲ مشخصات درام هندی را به زبانی قاطع تشریح کرده است. وی می‌گوید: «نمایشنامه‌های هند دارای اهمیت فراوان است و همه آنها از زندگی آرام و ساکن مردم باستان هند حکایت میکند.»^۳ دکتر «کیت»^۴ یکی از محققین ادبیات سنسکریت نمایشنامه‌های هندی را عالیترین فرآورده نظم هندی شناخته است. و اگر این نظر را بپذیریم درمی‌یابیم که چرا «گوته»^۵ شاعر آلمانی نا آن اندازه از خواندن «شکوتلا»^۶ اثر «کالیداس»^۷ شاعر، تحت تأثیر قرار گرفته بود.

ترجمهٔ حال کالیداس

اگر بخواهیم در بارهٔ کالیداس به تحقیق بپردازیم باید به آثار و اقوال کونا کون دانشمندان توجه کنیم، اما آوردن همهٔ آن اقوال در اینجا باعث طول کلام میشود. در اینجا فقط مختصری از شرح حال کالیداس آورده میشود.

برخی از محققان بر آنند که کالیداس در قرن اول پیش از مسیح زنده گی میکرده است ولی اغلب دانشمندان اروپایی و هندی گفته اند که کالیداس در دورهٔ «کوپتا»^۱ میزیسته است. در این صورت باید دوران زنده گی او را در قرنهای چهارم و پنجم و ششم میلادی دانست. ولی رو بهم رفته چون زنده گی او بیشتر با افسانه ها و موهومات آمیخته شده تحقیق در این باره بسیار مشکل است. این افسانه ها آنقدر بغرنج و پیچیده است که انتخاب صحیح از ناصحیح آنها ما را گمراه میکنند. در هر صورت روایتی که دربارهٔ او نقل می کنند این است که کالیداس شاعر مخصوص و درجهٔ اول پادشاه معروف «ریکرامادیتیا»^۲

بوده و در دربار این پادشاه پایگاهی بلند داشته است. دیگر از آنچه نقل کرده‌اند این است که کالیداس در دوران جوانی و قبل از اینکه به ادبیات و هنر و شعر و شاعری دسترسی یابد بسیار کودن و ابله بود و چند تن از «برهمنان» با دسیسه و نیرنگ یکی از دختران پادشاه را که تربیت شده و تحصیل کرده بود به عقد او درآوردند.

شاهزاده خانم که دریافت کالیداس نادان و کودن است شروع به تعلیم او کرد و خواست او را در فنون ادبی و علمی و رموز شعر و شاعری تربیت کند. اما کالیداس که از این کارها گریزان بود و این نوع کارها را دوست نداشت از ترس فرار کرد و خود را به یکی از خدایان به نام «کالی»^۱ معرفی کرد و در پناه او درآمد.

کالی هم کالیداس را از هر لحاظ در حمایت خود گرفت و بر اثر معجزات خود او را از کودنی نجات داد و کاری کرد که در دانش و هنر سرآمد شاعران و هنرمندان آن زمان گردید. از آن زمان تا کنون در سرتاسر هندوستان کالیداس را یکی از بهترین شاعران و بزرگان علم و ادب میدانند و هرایالت میکوشد که او را متعلق بخود بداند، زیرا چنانکه گفته شد تاریخ تولد و سرزمین و زادگاه کالیداس محققاً معلوم نیست. از این جهت است که دانشمندان هندی اصل و نسب او را به صورتهای گوناگون توصیف کرده‌اند.

«بنگالیها»^۲ می‌گویند کالیداس از آن ماست زیرا نام یکی از

الهی‌های ما همانم کالیداس است. محققان هند مرکزی معتقدند که کالیداس بیشتر زندگانش در شهر «اوجین»^۱ بوده و بنابراین کالیداس از سرزمین آنان برخاسته است. مردم جنوب هند می‌گویند که چون آثار کالیداس در ایالت «کیرلا»^۲ به نحو بهتری بجای مانده است پس کالیداس هم اهل ایالت آنهاست. «کشمیری‌ها»^۳ از همه بیشتر سروسینه می‌گویند و مدعی هستند که عطر گل‌های زعفران هنوز از لابلای اشعار کالیداس به مشام می‌رسد و تشبیهات و استعارات شاعرانه او مربوط و مخصوص به سرزمین زیبای کشمیر است. از همه مهمتر این که کالیداس در سرزمین «سیلان»^۴ بوسیله زنی روسپی و طماع مسموم شد؛ و به همین جهت اهالی سیلان عقیده دارند که کالیداس از سرزمین سیلان برخاسته است. از اینجا معلوم می‌شود که این روایات گوناگون چقدر کار تحقیق را درباره زندگی کالیداس مشکل کرده است؛ در نتیجه می‌توان گفت که اکنون بهتر از این معرفی کالیداس برای ما مقدور نیست.

شیوه کالیداس در شاعری و نمایشنامه نویسی

کالیداس از جمله شعرایی است که سبک و شیوه‌ای مخصوص بخود دارد او روشهایی را در درام و شاعری ابداع کرد که تا زمان او هیچ کس مانند آنها را ندیده بود. بیشتر آشنایی ما با سبک کالیداس نتیجه سعی و کوشش دانشمندان و محققان اروپایی است. اگرچه تحقیقات آنها خالی از نقص و خطا نیست ولی رویهم‌رفته جای آن دارد که از آنان

سپاسگزاری کنیم. در ادبیات سنسکریت کالیداس مقامی بس ارجمند دارد. همچنانکه در ادبیات انگلیس «شکسپیر»^۱ و در ادبیات فارسی «حافظ» و «سعدی» و «فردوسی» مشهورند در ادبیات سنسکریت نیز کالیداس شهرتی بسزا دارد. بدون اغراق و مبالغه کالیداس را میتوان یکی از نوابغ جهان بشمار آورد. کالیداس معرف روح و نبوغ ذاتی هندی است. هنر شعر در آثار کالیداس به منتها درجه کمال و نمج رسیده است. پختگی و انسجام و مو شکافی و حساسیت شاعرانه او را به مقامی رسانده است که کمتر کسی از مردم هند را میتوان شناخت که او را دوست نداشته باشد. چه او در بیان احساسات لطیف بشری بیش از سادگی و روانی و نیز عظمت و شکوه سخن را حفظ کرده است. کالیداس کسی است که با قلم سحرانگیز و افسونگر خود توانست پرده‌های خیال خود را روح دهد و به صورت درامهای هیجان انگیز مجسم سازد. درامها و حماسه‌هایی که کالیداس به وجود آورده است به قدری پر شکوه است که انسان محقق مو شکاف را به اعجاب و امیدارد. کالیداس در هر درامی که به وجود آورده سعی کرده احساسات انسانی را در تار و پود قهرمانان خود با زیردستی و مهارت کامل مجسم سازد و به خواننده یا تماشا کننده عرضه کند. بی جهت نیست که دانشمندانی همچون: «شیگل»^۲، «هامبولت»^۳، «رایدر»^۴، «ماکس مولر»^۵، «سیلون لوی»^۶، «هیلبرانت»^۷، «کیلهورن»^۸، «لودویک»^۹

Friedrich Schlegel - ۲

William Shakespeare - ۱

Max Muller - ۵

A.W. Ryder - ۴

A. Von Humboldt - ۳

Ludwig - ۹

Keilhorn - ۸

A. Hillebrandt - ۷

Sylvan Levi - ۶

«مونیر ویلیام»،^۱ «سرویلیام جوتز»،^۲ و گروهی دیگر معتقدند که آثار کالیداس بهترین معرف شعر هندی و هنر درام است. کوته شاعر آلمانی هنگامیکه درام شکونتلا اثر کالیداس را مطالعه کرد چنان شیفته آن شد که گفت: «خواندن این منظومه بزرگترین حادثه عمر من است.» و سپس رباعی زیر را در مدح آن منظومه سرود:

«منظومه شکونتلا مانند گل بهاری و میوه پاییزی است که جامع حقایق زمینی و عوالم آسمانی است. سراسر آن یک دوره تکامل وجودی را نشان میدهد. سرگذشت غنچه‌ای نوشکفته است که در شاخسار هستی مانند گل جلوه‌گری آغاز می‌کند و سرانجام به صورت میوه‌ای رسیده و کامل درمی‌آید. از زمین شروع می‌شود و به آسمان منتهی می‌گردد.»^۳

دانشمندانی دیگر مانند دکتر کیت، «هرتل»،^۴ و «ادکرتون»،^۵ از غرب و بزرگان و سخنورانی هندی همچون «رابیندرانات تاگور»،^۶ «ماهاتما گاندی»،^۷ «ماهاتما ارویند گویش»،^۸ و «ساروجینی نایدو»،^۹

Sir William Jones - ۲ Monier Williams - ۱

«Wouldst thou the young years blossoms and the fruits - ۳
of its decline,
And all by which the soul is charmed, enraptured, feasted, fed,
Wouldst thou the earth and heaven itself in one sole name
combine?

I name thee, O Shakuntala, and all at once is said. »

(Translated into English by Mr. M. B. Eastwick)

Rabindranath Tagore - ۶ F. Edgerton - ۵ Dr. J. Hertel - ۴

Mahatma Aravinda Ghosh - ۸ Mahatma Gandhi - ۷

Sarojani Nayadu - ۹

هر يك نظريات عالی خود را در باره كاليداس بيان کرده‌اند. از جمله دانشمندان ایرانی آقای علی‌اصغر حکمت استاد محترم دانشگاه تهران این منظومه را به نحو شایسته‌ای به جامعه فارسی در آورده و به رشته نظم کشیده است.

كاليداس را ميتوان شاعر درام نويس طبيعت دانست همچنانكه شاعر پارسی گوی قرن چهارم هجری منوچهری دامغانی یکی از شعرای نغز گوی طبیعت ادبیات پارسی است. كاليداس همیشه علاقمند بود که به گردش بپردازد و بیشتر اطراف ر دامنه‌های « هیمالیا » را برای این منظور انتخاب میکرد و در آنجا بود که با گلها و شکوفه‌های نورسته به راز و نیاز می پرداخت و آفتابن آناری را به وجود آورد که او را در شعرو شاعری و درام نویسی معروف خاص و عام کرد. منظومه شکوئلاي او که به صورت درامی بس پرشکوه بر جای مانده است عظمت فکر و علو روح و نبوغ و آزادی كاليداس را میرساند. طبع كاليداس در این منظومه به نهایت قدرت و زیبایی خود رسیده است.

هنر درام و شاعری كاليداس همیشه با یکدیگر هم آهنگی دارند و هرگز این آن را دور نمی کنند و تضادی به وجود نمی آورند بلکه هر دو مکمل یکدیگرند. كاليداس کسی نبود که پابند رسوم و قواعد زمان خود باشد. او عاشق بود، عاشق همه چیز. عشق را در آثار خود به صورتهای گوناگون همچون شهوت، عفت، رنج و راحت نشان داده است. از آثار كاليداس آشکار است که از زندگی مردم، کوهها، گلها و پرندگان لذت میبرد و

زمانی که به سیر و سیاحت می پرداخت آنچه را که از مد نظر میگذراند با عالم معنوی در هم می آمیخت و به رشته نظم در می آورد.

این شاعر بلند پایه هندی در دو هزار سال پیش از این دریافته بود که ریشه و اصل انسان در طبیعت نهفته است. از آثار طبیعت الهام میگرفت و از آن الهام فکر و خیال خود را قدرت می بخشید و اشعار و درامهای با عظمت خود را به بازار هنر آن روزگار عرضه میکرد. آری طبیعت بود که کالیداس را به اوج عظمت هنر درام و شاعری کشانید.

آثار کالیداس

همانقدر که درباره زندگی کالیداس روایات و افسانههای گوناگون وجود دارد در باره آثار او هم روایت و افسانه فراوان است. ولی قدر مسلم اینست که از میان آناری که از کالیداس به جا مانده و از قلم سحر انگیز او تراوش کرده است سه درام و سه اثر شعری از همه مهمتر است. دونا از این آثار حماسی در ادبیات سنسکرت مقامی بس ارجمند دارد. آثار کالیداس بدین قرار است:

- ۱ - « ابھی گیانا شکونتلا »: نمایشنامه ای است در هفت پرده. (عروسی شاه « دوشیانت » و شکونتلا)
- ۲ - « ویکرام اورواشی »: نمایشنامه ای است در پنج پرده. (عشق و عروسی شاه « پورورا » و « اورواشی »)

Dushyanta - ۲

Abhigyan Shakuntalam - ۱

Urvashi - ۵

Pururava - ۴

Vikramorvashiyam - ۳

- ۳ - «مالاویکا کنی میترا»^۱: نمایشنامه‌ای است در پنج پرده. (عشق «مالاویکا»^۲ و شاه «اگنی میترا»^۳)
- ۴ - «را کهو و امشا»^۴ یعنی دودمان را کهو: شعر حماسی در نوزده ترانه که شرح حال شاهان خورشیدی نژاد است.
- ۵ - «کومار سامبهاوا»^۵ تولد خدای جنگ که پسر شیوا بود: شعر حماسی دیگر است در هفده ترانه که شامل عروسی شیوا و «پارواتی» است.
- ۶ - «میکه دوتا»^۶ یعنی پیک ابر یا ابرقاصد: شعر در یکصد و بیست و نه قسمت که پیام «یکشا» به همسرش توسط یک ابر بارانی است.
- علاوه بر شش اثر که در بالا مذکور شد عده‌ای از دانشمندان را عقیده بر آنست که کالبداس آثاری دیگر نیز داشته است. از جمله «ریتو سامهارا»^۷ یعنی فصلهای ششگانه پی در پی است، زیرا در هندوستان سال شش فصل دارد، می‌باشد که مجموعه‌ای زیبا و مشروح در شش فصل است و تمام عادات مرسوم هند را دربر داشته است.

۱ - Agnimitra ۲ - Malavika ۳ - Malavikagnimitram
۴ - Meghadutam ۵ - Kumara-sambhavam ۶ - Raghu-vamsham
۷ - Ritu-samharam

سخن‌های چند در باره نمایشنامه شکوتلا

هرچند در باره داستان شکوتلا سخن بسیار میتوان گفت ولی ما در اینجا فقط خصوصیتی را که لازم است برای خوانندگان بیان می‌کنیم و در می‌گیریم.

داستان شکوتلا را «انگشتی کمشده» نیز نامیده‌اند به‌علت این که اصل داستان و سرفروشت قهرمانان آن بسنگی به انگشتی دارد که شاه دوشیانت به نامزد خود شکوتلا میدهد. قهرمانان اصلی این داستان همین دو تن‌اند ولی رویهم‌رفته پانزده تا بیست تن در این داستان وجود دارند.

داستان شکوتلا در تاریخ ادبیات سنسکریت مقامی بس ارجمند دارد. هندوان آن را «ناتاگا»^۱ می‌گویند و اصل آن به زبان کهنسار سنسکریت است. از این نمایشنامه سه نسخه اصلی بر جای مانده است به ترتیب ذیل:

۱- متن بسکالی.

۱- Nataka ۲- Bengali Recension

۲- متن دونا گری.^۱

۳- متن هند جنوبی.^۲

متن بنگالی از دو متن دونا گری و هند جنوبی مفصل تر است و محققان در باره آن گفتگوهای بسیار کرده اند. متن دونا گری که گاهی به نام چاپ^۳ بمبئی^۴ نیز خوانده می شود خوانندگان زیادی دارد. متن هند جنوبی در مقام سوم قرار دارد و از این دو کوتاه تر است. با در دست داشتن این سه متن نمی توان گفت که کدام يك از آنها به متن اصلی نزدیک تر است. اما محققان همیشه متن دونا گری را بهتر تشخیص داده اند و گفته اند که اصالت آن بیشتر است تا دیگران.

داستان شکوئتا تا به حال چندین بار به زبانهای مختلف دنیا از جمله زبان پارسی ترجمه شده است. نخست دکتر «هادی حسن»^۵ استاد دانشگاه «علیگر»^۶ آن را خلاصه کرده و به زبان پارسی در آورده است. پس از آن آقای دکتر علی اصغر حکمت، استاد دانشگاه تهران، هم به صورت منظوم و هم به صورت منشور آن را به پارسی ترجمه کرده اند. منظومه آقای حکمت بسیار شیرین و لغز سروده شده است و برای نمونه چند بیت از آن را در اینجا می آوریم:

بود شاهی بروز کار قدیم	خسروی خو بروی و رادو کریم
در همه هند شهره آفاق	جفت با مردمی به مردی طاق

South Indian Recension - ۲

Devanagari Recension - ۱

Aligarh - ۵

Dr. Hadi Hasan - ۴

Bombay Edition - ۳

دوشتایانقا بنام فرخنده
دلرو دستش نبرد دانا یان
صد مهاراجه بر درش بنده
بحر و کان بود لیک بی پایان

میس در وصف داستان حمود :

ای سخن ای کلید محرم راز
جام ما کن لبالب از می ناب
دری از غیب کن بدیده فراز
دلها زان شراب کن سیراب
تلخ شد کام جان ز ساز کهن
دل گرفت از حدب عشق مجاز
کن ز نو فکن بساز سخن
از حقیقت نوایی از نو ساز
گشت خسرو فسانه اش دیرین
عشق لیلی وشی که مدنهادست
دری از نو کنون گشایم باز
هست تا طوطی شکر خایم
ناروان آب معنی است بجوی
دل مارش و هند مرهم دل
از «بهارات» جوی نقد نجات
از محبت سرشته گوهر هند
بشنو از من فسانه ای اکنون
داستان «شکونتا» بشنو
آن کهن داستان بخوان از نو
که زیندو ادب بود مشحون

همانطور که پیش از این گفتم کالیداس این داستان را از حماسه

هندی بنام «مهابارتا»^۱ و «پدم پوران»^۲ گرفته و آن را الباسی نویوشانده است. لطف معنی و شیوایی بیان تالداس در این منظومه به حد اعلای خود رسیده است. چه صحنه‌های داستان بقدری طبیعی ساخته شده است که خواننده خود را هنگام خواندن در دامان طبیعت و در جنگلهای سبز و خرم می‌پندارد. هندوان عقیده دارند که «درام» از هر شعر و هنری زیباتر است و در میان تمام درامها درام شکوتلا و در میان آن پرده چهارم آب لطف بر همه ریخته است و در پرده چهارم چهار شعر است که گوهرهای کرانهای این داستانند و آنها را گوهری می‌دانند که در دریای بی‌انتهای ادبیات سنسکریت مانند ندارند.

بزرگان ادب جهان از جمله گوته شاعر آلمانی شکوتلا را گای سرسید ادبیات جهانی خوانده‌اند. دکتر رایندرانات تاگور که یکی از بزرگترین و ارجمندترین استادان شعر هندوستان است دل و دین در سر این داستان باخته است و می‌گوید: «منظومه شکوتلا افسانه نیست بلکه درخششی روحانی است که از عالم غیب به عرصه دل و زبان شاعر تابیده است»^۳.

اکنون وقت آن رسیده است که خوانندگان را با اصل داستان آشنا سازیم و دآوری در باره این منظومه را به عهده خود آنان واگذار کنیم.

دورنمای داستان شکوتلا

در یکی از جنگلهای سبز و خرم هندوستان مردی روحانی در سوسمه

خود به ریاضت پرستش مشغول بود. تقوی و پرهیزگاری او به درجه‌ای رسید که دیگران بر او حسد بردند و بر آن شدند که او را فریب دهند. بهترین رادعی که توانستند در راه او بگذارند عشق بود. آنها چنان کردند که فرشته زیبای آسمانی بنام «منکا»^۱ از آسمان فرود آید و با او نرد عشق ببازد. مرد روحانی در دام عشق این فرشته آسمانی افتاد و از نتیجه عشق آنها دختری به جهان آمد که در زیبایی همتا و همسری نداشت.

مرد روحانی دختری را که از عنقبازی او و منکا به وجود آمده بود قبول نکرد و او را در جنگل انداخت. پیرندگان جنگلها بر گرد نوزاد بی گناه در آمدند و او را در پناه خود گرفتند و در لانه خود مانند جوجگان خوش پرورش دادند. چون این دختر زیبا در پناه مرغان پرورش یافت او را شکوتلا یعنی «مرغ پرورده» نام نهادند. تا اینکه روزی یکی از مرتاضان به نام «کنوا»^۲ آن کودک را در جنگل یافت و او را به صومعه خود برد. بعد از این شکوتلا روز به روز بزرگتر و زیباتر می شد. کنوا او را در خانقاه پرورش داد تا اینکه شکوتلا دختری ملیح و بالغ گردید. اصل نمایشنامه شکوتلا از همین جا شروع می شود.

روزی یکی از فرزندان «پورو»^۳ شاه به نام «دوشیانت»^۴ برای شکار با لشکریان خود به جنگل رفت در میان جنگل آهویی پدیدار

شد. شاه دوشیانت به ارا به ران خود گفت: باید این آهو را شکار کنیم
 کمان کشید و آماده تیراندازی شد و درین ضمن ارا به ران هم به
 سرعت ارا به را میراند. ناگاه آهو از نظر غایب شد شاه پس از چندی که
 در جنگل پیش رفت باز آهو را پیدا کرد خواست صیدش کند که چند
 راهب از دور فریاد برآوردند که این آهو را ما تیر جانسوز مزن زیرا
 این آهو از آن صومعه ماست. نباید به او دست دراز کرد. شاه دوشیانت
 سپس به صومعه درآمد و مورد لطف و تفقد مرتاضان قرار گرفت از
 اینرو به لشکریانش فرمان داد که جانوران صومعه را آزار نهند و
 با راهبان و روحانیان به مهربانی رفتار کنند و خود در صومعه به گردش
 پرداخت.

در هنگام گردش از پشت درختان سه دختر هم قد و زیبا دید که
 در کنار هم ایستاده اند و یکی از آنها که از همه زیباتر بود آبیانی
 در دست داشت و گلها را آب میداد. دوشیانت در بازوی راست خود
 احساس لرزشی کرده و با خود گفت: آه! این لرزش برای چیست مگر
 چه محبت و عشقی در این خانقاه است؟ چون از پشت درختان آن دختران
 را نگریست یک نوع دل بستگی به دختری که گلها را آب میداد، پیدا
 کرد و از دور به ستایش برو بازوی او پرداخت. این دختر همان
 شکوتلا دختر خوانده کنوای حکیم بود و آن دو دختر دیگر دوستان
 او بودند.

دوشیانت مسحور این منظره زیبای شکوتلا شد و گفت: چگونه

ممکن است که این دختر فرزند زاهدی صومعه نشین باشد در حالیکه او از کلهای بوستان لطیفتر و نازکتر است. چرا او را به این کار مشکل واداشته اند؟ این جامه‌ای که از پوست درخت بافته‌اند واقعاً بدن او را چقدر زیبا نشان میدهد ولی چرا نباید جامه حریر بپوشد؟ کاش این دختر زیبا همسر من می‌شد. حتماً این دختر از خانواده دیگری غیر از خانواده مرتضان است. با خود در این گفتگو بود که آواز لطیفی او را به خود آورد و سبب آن این بود که شکوتلا را چند زنبور عسل احاطه کرده بودند و میخواستند از لبان شیرینش شهد بگیرند و او فریاد میزد و دوستانش را به کمک می‌طلبید که او را از دست این زنبورها نجات دهند. آنها هم به او می‌گفتند بهما چه که ترا نجات بدهیم شاه دوشیانت خود در این جنگل است او را آوازده تا ترا از شر این زنبورها رهایی بخشد. شاه دوشیانت با خود گفت: بهتر است که اکنون خود را آشکار سازم. ناگهان در برابر دختران ظاهر شد و گفت: تا فرزند پورو در این صومعه است هیچ‌کس نمی‌تواند دختران زیبا را آزاد سازد. شکوتلا سراییمه شد و کمی به عقب رفت ولی شاه دوشیانت با خوشرویی و مهربانی با آنها رفتار کرد. چون دختران مهربانی او را دیدند از او پرسیدند که کیست و برای چه کار آمده است. شاه دوشیانت گفت: من از گماشتگان شاه دوشیانت هستم و بدینجا آمده‌ام که از آسایش و رفیع زاهدان آگاه شوم و در کمک به آنان بکوشم. شکوتلا از نگاه اول علاقه‌ای مخصوص در دل نسبت

به دوشیانت پیداکرد. دوشیانت از شرح حال شکوتلا پرسید. آنها هم داستان «ویشوامیترا»^۱ و منکا و کنوا را برای او بازگفتند. دوشیانت بسیار خوشحال شد که او دختر زاهد نیست آنگاه انگشتی خود را که نام دوشیانت روی آن حکشده بود به آنها نشان داد. دختران چون این علامت را دیدند قدری هراسان شدند که چرا با شخص پادشاه این چنین رفتار کرده اند. ولی شاه دوشیانت به آنها مهربانی بسیار کرد و مخصوصاً به شکوتلا نگاههای مهرانگیز می افکند. شکوتلا متقابلاً او را از زیر چشم می نگرست. باری در این موقع دختران اجازه خواستند که شاه را ترك گویند. شاه هم اجازه داد و خود نیز به لشکر کاهش بازگشت ولی همیشه در فکر شکوتلا بود و با خود میگفت چگونه میتوانم او را فراموش کنم کاش میتوانستم به خانقاه آنها راه یابم.

در این موقع چند راهب پیش او آمدند و تقاضا کردند که شاه دوشیانت قدم رنجه فرماید و به دیر آنان بیاید و آنها را از شر اهریمنان محفوظ دارد زیرا حضرت کنوا پیشوای روحانی آنان در خانقاه نیست و اهریمنان آنها را آزار میرسانند، اگر شاه دعوت آنها را قبول کند بسیار سپاسگزار می شوند. شاه دوشیانت بسیار خوشحال شد و گفت: با کمال میل به خانقاه شما خواهم آمد. در این هنگام از پایتخت از طرف ملکه مادر نامه ای رسید که شاه دوشیانت باید هر چه زودتر به

پایتخت باز گردد زیرا دربار شاهی خود را برای بر پا کردن جشنی بزرگ آماده میکند . شاه دوشیانت بعد از فکر بسیار سر انجام بذله گوی همشین و دوست خود را به پایتخت فرستاد و به مادرش پیغام داد که چند روز دیگر باز خواهد گشت .

بذله گوی روانه پایتخت شد پس از آن شاه دوشیانت به صومعه رفت و اهریمنان از ترس او گریختند و زاهدان و پرهیزکاران به شادی و خوشی روزگار می گذاردند . ولی شاه دوشیانت یکدم از فکر محبوب خود بیرون نمی رفت تا اینکه روزی در جنگل اثریای محبوب خود را روی شنها دید و در پی آن رفت تا به جایگاهی رسید که درختان بسیار سر در هم آورده و کل و لاله سراسر آن را فرا گرفته بود . معشوقه خود آن دختر ماهروی را دید که بر تخته سنگی نشسته است و آن دو دختر دیگر پهلوی او قرار گرفته اند . اما چهره شکوئلا رنجور و غمناک به نظر می آمد و با صدایی آهسته داستان عشق خود را با آن دو دوستش در میان نهاده بود و میگفت از آن روزی که شاه دوشیانت را دیدم آتش عشق او در دلم شعله وراست و نمیدانم چه چاره کنم . آنها به او گفتند بهتر است که نامه عاشقانه ای به شاه دوشیانت بنویسد و در آن عشق خود را بدهد و ابراز دارد . شکوئلا با کمک دو دوستش نامه ای سراپا سوزو گداز و عاشقانه برای محبوب خود نوشت . شاه دوشیانت که از پشت درختان این منظره خوش را می نگریست بسیار شادمان شد و سپس خود را بر آنها ظاهر کرد . آن دختر کان گل روی قدوم شاه

را نهیت گفتند و سپس به سخنان خود چنین افزودند : پادشاهان یار و یاور ستمدیدگان و زیردستان خویش اند نظرترحمی هم به این دختر شیفته و آشفته خود کنید . شاه دوشیانت اطمینان داد که شکوتلا یگانه گوهر گرانبهای دربار شاهی اوست و او را همچون جان شیرین دوست میدارد .

در این هنگام درستان شکوتلا رفتند و آن دو را تنها گذاشتند شاه دوشیانت میخواست که آن گوهر یکتا را در آغوش گیرد که «گوتمی»^۱ مادرخوانده شکوتلا سر رسید و شکوتلا خود را به کناری کشید و گفت : شاه خود را پنهان کنید. دوشیانت از او جدا شد در حالی که دیدگان محبوبش پر از اشک شوق و امید بود .

پس از اندک زمانی آرزوی هر دو برآورده شد و این دو دلدادۀ جوان به کام یکدیگر رسیدند و زمانی به کام دل باهم زیستند. تا اینکه شاه دوشیانت در اندیشه مراجعت به پایتخت افتاد و پس از خدا حافظی محبوب خود را ترك گفت و لسی او را امیدوار ساخت که به زودی کسان خود را به دنبال او خواهد فرستاد و او را به دربار خواهد برد . پس از اینکه شاه دوشیانت از پیش شکوتلا رفت شکوتلا همیشه متفکر بود و به عاقبت سر نوشت خود می اندیشید و در کلبه پدرخوانده اش کنوا روزگار میگذراند . روزی از روزها یکی از پیران دیر به نام «دورواسا»^۲ به صومعه آنها آمد و ظاهراً بسیار خشمگین است و شکوتلا که مغموم در گوشه ای نشسته بود متوجه ورود او نشد و به او توجهی

نکرد. پیر هم او را نفرین کرد و از خدا خواست که شکوتلا تا نشانه نامزدی خود را به پادشاه نشان ندهد شاه او را بازشناسد.

پس از مدتی کنوا از سفر بازگشت و از عروسی فرزند خوانده خود بسیار خوشحال شد ولی هر چه منتظر نشستند از شاه دوشیانت خبری نشد غافل از اینکه نفرین پیر دورواسا به اجابت پیوسته است. شکوتلا از دوشیانت باردار شده بود. بالاخره روزی شکوتلا با اتفاق چند راهب به قصد زیارت محبوب ازیدر خوانده خود کنوا و دوستانش و کلها و آهوایی که پرورش داده بود خدا حافظی کرد و برای آب تنی به چشمه صومعه رفت و همانجا بدون آنکه بفهمد انگشتی نامزدی از انگشتش در آب افتاد. سپس شکوتلا و همراهانش به پایتخت آمدند. اما وقتی که به دربار وارد شد دوشیانت او را شناخت و گفت: من اصلاً ترا ندیده‌ام و هرگز چشمم را به زنی دیگر نگشودم. نفرین پیر دورواسا اثر خود را بخشیده بود. نزدیکان شاه گفتند: ای دختر اگر راست می‌گویی که این شاه همسر نیست چه نشانه‌ای از او داری. شکوتلا همینکه خواست انگشتی را نشان دهد آن را در انگشت خود بیافت بسیار اندوهگین شد. ولی نشانه‌های دیگر داد و گفت: ای پادشاه مگر فراموش کردید آن موقع را که من و شما باهم بودیم و شما خواستید به آن آهوی زیبا آب بدهید ولی آهواز دست شما آب ننوشت و من او را آب دادم؟ مگر فراموش کرده‌اید زمانی را که در کنار کلها و گیاهان باهم راز و نیاز می‌کردیم؟ شاه دوشیانت

میگوید: از این سخنها مگوئید زیر انمی توانید مرا فریب دهید راهبان چون چنین دیدند شکوتلا را رها کردند و به صومعه باز گشتند ولی شکوتلا از آنها استمداد میکند که مرا نیز همراه ببرید. آنها میگویند: تو اکنون از این پادشاه بارداری چگونه می خواهی به صومعه بیایی و در آنجا باعث سرشکستگی ما و حضرت کنوا بشوی. باری شکوتلا از هر طرف نا امید شد. در همین هنگام وزیر نیکوکار شاه دوشیانت به شاه گفت: در طالع تو دیده ام که فرزند تو چه نشانه هایی دارد اگر اجازه فرمایی این دختر را نگهداریم تا فرزندش به دنیا بیاید اگر آن علامتها که در فرزند تو دیده ام در او مشاهده کردم معلوم خواهد شد که این همسر تو و فرزندش فرزند تست. شکوتلا با چشمی اشکبار این مرد روحانی و نیکوکار را دنبال کرد، ولی ناگهان نوزی از آسمان پدید آمد و شکوتلا را با خود به آسمان برد. از این واقعه شاه دوشیانت بسیار غمگین شد ولی چاره ای نداشت. پس از این واقعه یکروز نکهبانان پادشاه در بازار مردی ماهیگیر را یافتند که انگشتی که نام شاه دوشیانت بر آن کنده شده می فروخت. او را دستگیر کردند و بیش شاه دوشیانت آوردند. مرد ماهیگیر گفت: من این انگشتی را از شکم ماهی بیرون آوردم. شاه دوشیانت همینکه انگشتی را دید ناگهان داستان عشق بازی و عروسی خود با شکوتلا را بیاد آورد. از آن پس همیشه غمگین و افسرده دل شب و روز در فکر گم شده خود روزگار می گذارد. آئی از فکر شکوتلا غافل نبود و به همین جهت

زار و زرد و نحیف شده بود. روزی از طرف «ایندرا»^۱ مأمور شد که در آسمان با اهریمنان بجنگد و بهمین جهت او را به آسمان بردند تا شر اهریمنان را از سر مردم دور کند. پس از اینکه همه را تار و مار کرد او را بسوی زمین آوردند و در این هنگام چشمش به کوه و سبزه‌ها و جنگلهای خرم اطراف آن افتاد و گفت: مرا در این کوه فرود آورید تا کمی گردش کنم و اندوههای درونی را بزایم. وانگهی در این کوه می‌توانم «کاشیایا»^۲ پدر ایندرا را زیارت کنم و از او برای گناهان خود آمرزش بخواهم. باری در آنجا فرود آمد. پادشاه از منظره کوه و کله‌ها و لاله‌ها بسیار خرم شد و مخصوصاً محو تماشای صومعه پرهیزگاران گردید. در این هنگام که گردش کنان می‌رفت چشمش به کودک زیبا افتاد که شیربچه‌ای را از مادرش گرفته بود و با آن بازی می‌کرد و ابداً از این عمل نرسبی نداشت. خدمتگاران صومعه این کودک را «سروادمن»^۳ یعنی «رام کننده درندگان» می‌نامیدند. شاه دوشیانت را علاقه و مهری خاص از این کودک به دل راه یافت و به او نزدیک شد و او را نوازش کرد. کودک هم بدو مهر می‌ورزید شاه نام او را پدر و مادرش را پرسید. یکی از خدمتگاران صومعه گفت: این کودک از پشت فرزند «پورو» است و مادرش هم از نژاد پاکان است. شاه دوشیانت از این گفته بسیار متعجب شد و لرزهای سخت بر اندامش افتاد. در این هنگام کودک یعنی سروادمن فریاد زد: مادرم کجاست؟ چون پرنده‌ای که نامش: «شکوئثلا» بود از نزدیک آنها گذشت، کودک گفت: مادر من نام این پرنده را دارد. بار دیگر

لرزشی به تن شاه دوشیانت افتاد و دلش طپیدن گرفت و با خود گفت: آیا نام مادرش شکونتلا است؟ در این فکر بود که بازو بندسروا دمن که برای دفع چشم زخم به بازوی او بسته بودند به زمین افتاد. شاه دوشیانت آن را از زمین برداشت. همگان در حیرت شده بودند شاه دوشیانت سبب حیرت آنها را پرسید: گفتند این بازو بند خاصیتی غیبی دارد و هر گاه از بازوی این طفل به زمین بیفتد و کسی دیگر جز پدر و مادرش آن را از زمین بردارد به صورت ماری زهرناک در خواهد آمد و او را خواهد گزند. شاه از این گفته بسیار خوشحال شد که کمشده خود را یافته بود. خدمتگاران شکونتلا را آگاه کردند، شکونتلا به سوی شوی خود دوید و شاه دوشیانت در حالی که غرق حیرت شده بود از شادی در پوست نمی گنجید؛ خود را بر روی دست و پای شکونتلا انداخت و بوزش طلبید. شکونتلا گفت: ای یار مهربان کناه از سرنوشت بود که ما این دوره را بسر بردیم و این رنجها را تحمل نمودیم. شاه دوشیانت افگشتی را به او نشان داد و گفت: آن را از ماهیگیری گرفتم که از شکم ماهی بیرون آورده بود.

پس از آن راننده ایندرا آن سه تن را بر گردونه ایندرا سوار کرد و پیش کاشیای پای زاهد آورد و او هم آنها را دعا کرد تا همیشه در شادی و خرمی زندگی کنند و به آنها گفت: بکوشید تا همیشه خدمتگزار واقعی خلق خدا باشید و از بدبها و زشتیها دوری جوید و به نیکو بیها و پاکبها روی آورید.

شکو نتلا

اشخاص نمایش

زنان :

Shakuntala	دختر حضرت کنوا	۱ - شکونتلا
Anasuya	{ دوستان شکونتلا در صومعه کنوا	۲ - انویا
Priyamvada		۳ - پریام ودا
Gautami	راهبه صومعه و خواهر خوانده حضرت کنوا	۴ - گوتمی
Vetravati	{ کنیزان حرم شاه دوشیانت	۵ - ویترونی
Chaturika		۶ - چتوریکا
Madhurika	{ کنیزان مخصوص ملکه دوشیانت	۷ - مدهوریکا
Parabhritika		۸ - پرابریکا
Sanumati	«پری» دوست منکاه Menaka « مادر شکونتلا	۹ - سانومتی
Aditi	زن حضرت کشیپ	۱۰ - ادیتی
Nati	زن کارگردان نمایش (چند راهبه دیگر در صومعه)	۱۱ - نتی

مردان :

Dushyanta	شاه هشتیناپورو جانشین خانواده پورو	۱ - دوشیانت
Madhavya	بدله گو و دوست شاه و برهن	۲ - مادھوی
Kanva	پدر خوانده شکونتلا و روحانی بزرگ صومعه	۳ - حضرت کنوا
Sharngarava	{ دو راهب و شاگردان حضرت کنوا	۴ - شارنگراو
Sharadvata		۵ - شارادوت
Matali	راننده ارابه ایندرا	۶ - ماتلی
Sarvadamana	پسر شکونتلا و دوشیانت	۷ - سرودامن
Kashyapa	پدر خدایان و اهریمنان	۸ - حضرت کشیپ
(کارگردان نمایش ، ارابه ران شاه ، رئیس شکارچیان ، يك افر ، دو پاسبان ، ماهیگیر زندانی و غیره)		

شکوئلا

پیش از آغاز نمایش

دعای خیر در آغاز نمایش

کارگردان نمایش روی صحنه خطاب به تماشا کنندگان :

آرزو می کنیم شیوا که قدرت خود را در هشت

صورت نمایانده است شما را محفوظ دارد .

۱- آب که آفرینش اول است . دوم : آتش

که قربانی را به خدایان میرساند . سوم : قربانی

کنندگان . چهارم و پنجم : خورشید و ماه که روز و شب

را می آورند . ششم : آسمان (اتر) که صدا را پخش

میکند . هفتم : زمین که سرچشمه و مادر روئیدنیهاست .

هشتم : هوا و باد که وسیله زیست مردم است .

نتی - آقای گرامی من حاضرم ، ولی بگویید چه باید بکنم ؟

کارگردان - خانم عزیز البته میدانید که ابن انجمن دانشمندان

است و ما امروز میخواهیم نمایشنامه شکوئلا را که شاعر معروف

کالیداس نوشته است اجرا کنیم . بنابراین سعی کنید که همه

باز، گران وقت لازم را داشته باشند .

نتی - من یقین دارم کار شما بدون عیب و نقص خواهد بود .
کارگردان :

۲ - عزیز من حقیقت اینست که نمایش علمی تا وقتی که
مورد پسند دانیان واقع نشود اثر نخواهد داشت چنانکه
قلب بشر هر چند تربیت شده باشد بخود اطمینان ندارد .
نتی - آها می فهمم، همین طور است، حالا بگویید چه باید بکنم ؟
کارگردان - جز این خواهشی ندارم که در مقابل این انجمن
آهنگ زیبایی بخوانید .

نتی - اما بفرمایید که این آهنگ مربوط به کدام فصل
باید باشد ؟

کارگردان - این که پرسیدن ندارد خود شما بهتر میدانید که
شروع فصل تابستان چقدر زیباست . بنابراین چیزی بخوانید که با
این فصل مناسبت داشته باشد چون امروز :

۳ - آب تنی بس دلپذیر است و نسیم ملایمی که از
بوی کلهای «پاتال»^۱ معطر میگردد بسیار لذت بخش است .
خواهیدن در سایه سنگین درختان مطبوع و غروب آفتاب
بسیار تعاشایی و فرح انگیز است .

نتی - بسیار خوب . (در این هنگام آهنگ آغار میشود)

۴- زن: وره‌های عسل‌شیره گل‌های شیرین را می‌نوشند

ولی خانمها غنچه آنها را بگوش خود می‌آورند.

کارگردان - آفرین خانم عزیز، خیلی زیبا خواندید. آواز

دل‌انگیز شما همه حاضران را از خود بی‌خود کرده است. حال بگویید
با کدام نمایشنامه می‌خواهید آنها را سرگرم کنید.

ننی - (با تعجب) هم اکنون خود شما گفتید که نمایشنامه
شکوت‌تلا را اجرا کنیم.

کارگردان - آه، بله، خوب شد بخاطرم آوردید. من تقریباً

فراموش کرده بودم.

۵- آهنگ زیبای شما چنان مرا مجذوب کرد که

گفتی شاه دوشیانت دنبال آهوی رمیده میدود.

(کارگردان با نفاق ننی خارج میشوند)

پردۀ اول

جنگل نزدیک صومعه کنوا

شاه دوشیانت با گردونه که اربابان آن را میراند و نیرو کمان ظاهر میشود
ارابه ران - (بسی شاه و آهو می نگرند) زند گانی شاه دراز باد .

۶- هنگامیکه شما را آماده می بینم که با تیر و
کمان فصد آهوی سیاه کرده اید گویی «شیوا»^۱ را در
حال شکار مقابل خود می بینم .

دوشیانت - ای اربابان این آهو ما را براه دور و درازی در پی
خود کشیده و هنوز هم:

۷- سر خود را برمیگرداند و نگران ارابه ماست
و گاه گاه از ترس تیر پاهای عقب خود را در پس پاهای
جلو پنهان میکند و بر اثر خستگی از دهان نیمه بازش
جوانه های سبزه ای که خورده بیرون می ریزد و چنان
می نماید که در زمین نمی دود، بلکه در هوا می پرد .

مثل اینکه خیلی از نظر دور شده، باید با دقت نگاه کنیم.
 ارا به ران - ای خداوند چون زمین هموار نبود مهار اسبان را
 کشیده بودم بدین جهت رفتار گردوده آهسته شد و آهو از نظر ناپدید
 گردید ولی اکنون که زمین هموار است امیدوارم که زود آن را
 به چنگ آوریم.

دوشیانت - درست است مهار را رها کن.

ارابه ران - چشم. (ارابه را سرعت بحرکت درمی آورد) ای شاه ببین.

۸- وقتی که مهار را رها کردیم اسبان خود را چنان
 سرعت جلومی کشند که منگوله های بالای سرشان بی -
 حرکت می ماند و گوشه هایشان نیز می شود همانند اینست که
 گردسشان به آنها نمی رسد. گویی بر تندی و تیزی آهو
 رشک می برند و نمی توانند او را پیشتر از خود ببینند.

دوشیانت - حقا که اسبان من از اسبان خورشید و « ایندرا » هم

چابکترند. نگاه کن:

۹- هرچه اول کوچک و ناچیز می نمود حال بزد گترو
 آشکارتر می شود و هرچه شکسته و نادرست می نمود اکنون
 کامل بنظر می آید و هرچه کج بود حال راست می نماید
 و بسبب حرکت سریع ارا به هرچه در لحظه اول نزدیک بود
 لحظه بعد دور میشود.

ارابه ران - حال نگاه کن الآن است که آهو هلاک شود .
 (پشت پرده)
 آواز - شاه ، صبر کن . صبر کن . این آهو خانقاه است اورا
 مکش . مواظب باش . مزن .
 ارابه ران . (بدقت کوب می دهد) عالیجناب ، هنگامیکه آهو در
 نیررس شما بود چند راهب بین شما و آهو قرار گرفتند .
 دوشیانت . (با عجله) پس اسبها را نگاهدار .
 ارابه ران - فرمان بردارم .
 (اسبها را نگاه میدارد ، مرتاض با دو شاگرد وارد میشود)
 یکی از راهبان - (درحالیکه دشت را بلند میکند) مواظب باش این
 آهو صومعه است آن رامکش:
 ۱۰ - با تیر تیز بدن نرم او را سوراخ مکن . توده
 پنبه را با آتش مسوز . آهوان زندگانی کوتاه دارند
 و تیر تو بسیار جانگداز است . آدی . تیر تو کجا و بدن
 نرم این آهو بیچاره کجا !
 ۱۱ - پادشاه آهوان بی گناهند ، آگاه باش . تیری
 که از شست رها شود ، باز نمی گردد .
 پادشاه برای تو جانپروزی بیشتر میزند تا جان -
 ستانی و گرنه ستعگری از دست همه کس بر می آید .
 دوشیانت . ای راهب . باشد ، تیر را رها نمی کنم .

راهب - مایه خوشوقتی است که فرزند «پورو»^۱ این تقاضا را می پذیرد .

۱۲ - چون در خانواده پورو بدنیا آمده‌ای ، شعار تو نیکوکاری است. دعای کنیم دارای پسری بی نظیر شوی که مانند خودت شاه جهان شود .
دوشیانت - (تعظیم میکند) از دعای خیر شما متشکرم و دستور شما را اطاعت می نمایم .

راهب - ای شاه بزرگ جشن «هاون»^۲ و آتش در پیش است ما برای آوردن چوب و هیزم میرویم . این خانه و صومعه کنار رودخانه «مالینی»^۳ جایگاه حضرت کنواست . اگر وقت دارید دعوت ما را بپذیرید و به مهمانی ما قدم رنجه فرمایید .

۱۳ - هنگامیکه به کارهای نیک مذهبی این راهبان نگرستی خواهی فهمید که بازوی توانای تو چقدر به آنها کمک میکند و دین را توسعه میدهد .

دوشیانت - آیا حضرت کنوا در صومعه اند ؟

راهب - خیر متأسفانه امروز برای بازدید و زیارت صومعای دیگر رفته‌اند زیرا می‌خواهند در آن صومعه ییاری راهبان دیگر از نحسی اختران که شکوئلا را آزار می‌دهند جلوگیری کنند ولی دخترش شکوئلا در خانه است . حضرت کنوا دستور داده‌اند هر گاه

کسی به صومعه آمد شکوئلا او را پذیرایی کند .
دوشیات - بسیار خوب هم اکنون به صومعه حضرت کنوا میروم
 امیدوارم احترام مرا به پدرش برساند .

(درحالیکه وارد صومعه میشود)

درین جایگاه آرام سکوت کامل حکمفرماست . واقعاً در این
 مکان نفسی آسوده میتوان کشید . بی آنکه کسی بمایگوید می توانیم
 دریابیم که داخل صومعه هستیم .
ارابه ران - چطور از کجا فهمیدید ؟
دوشیات - روبرو را نگاه کن .

۱۴- ازدهان طوطیان که بر فراز درخت نشسته اند
 دانه های برنج بومی فرو میریزد . گروه آهوان بی پروا
 ما را می نگرند . سنگها و صخره ها از بس که بر روی آنها
 هسته های میوه شکسته اند بسیار نرم شده اند . قطرات آب
 از جامه های روحانیان که از پوست درخت است و اکنون
 آنها را بسته و بر روی درختها آویخته اند به داخل
 حویلیار می چکد .

۱۵- نهر با آب فراوان در پای درختان روان است .
 دودی که از هاون قربانی بر می خیزد ، بر گهای درختان را
 زیبایی می بخشد . در چراگاه بهر جا که بنگری بر معای آهو
 میان گیاهان پراکنده بازی می کنند . من میل ندارم راهبان

را ناراحت کنم. ارا به را نگاهدار تا همینجا پیاده شوم.
 ارا به ران - فرمان بردارم، عنان اسبان را کشیدم. شما فرود آید.
 دوشیانت - (از ارا به فرود می آید و رو به ارا به ران می کند) ای ارا به ران.
 فکر میکنم که جامه من باید مناسب محیط صومعه باشد، پس شما این
 جامه های پادشاهی مرا نگهدارید و تا زمانی که من از دیدار مر تاشان
 بر میگردم شما اسبان را تیمار دهید تا بیاسایند.
 ارا به ران - فرمان بردارم. (بیرون میرود)
 دوشیانت - گویا جای امن و آسایشی است.

۱۶ - آمخدایا چرا دستم میلرزد؟ آری میدانم این
 نشانه خوشبختی است ولی نمیدانم کدام خوشبختی است که
 بامن آهسته از مهر و وفا سخن می گوید. بهر سو که نگاه
 می کنم درهای خوشبختی به روی ما گشوده شده است.
 (پشت پرده آواز زنان)

به این سو بیایید. به این سو بیایید.
 دختران صومعه با کوزه های بزرگ برای آب دادن بوته های
 گل می آیند.
 دوشیانت - (کوزه میدهد) آها فهمیدم از شمال این باغچه
 صدای خن و خشی می آید.

۱۷ - اگر اینان دختران این صومعه اند پس دربار
 پادشاهی من بیش این صومعه هیچ است. هرگز ندیده ام که

نهال جنگل از نهال باغ بهتر باشد .

دوشیانت - (در کمین می نشیند و تماشا میکند) خوب چند دقیقه در سایه این درخت می ایستم و نگاه میکنم .

(شکوتلا با دو دوستش وارد میشود)

شکوتلا دوستان من از این سو بیاید .

انسویا - شکوتلا ، عزیزم با آنکه تو از گل زیبایی چنین می بیند ارم که پدرت کنوا گلها را از تو دوست نر دارد چه ترا بر آن داشته است که دریای نهال یاسمن که چون تو نرم و ملایم است آب بریزی .

شکوتلا - انسویا ، این وظیفه را عشق بمن آموخته است . چه عشق است که مرا به دوست داشتن گلها و امیدارد . آری این بوته های زیبا را مانند خواهری که خواهرش را دوست بدارد دوست دارم .

دوشیانت - (بخود میگوید) آیا واقعاً این دختر حضرت کنوا است ؟ چقدر زیباست این پیرچه کوئاه فکر است که چنین دختری را راهبه کرده است ؛

۱۸- پیر بیهوده میکوشد که این حسن خدا داد

را در صومعه مرغان محبوس کند . چه تنه درخت افاقیا

با برگ نیلوفر پیوندی ندارد .

بسیار خوب در پس این درخت پنهان می شوم تا او را نیک ببینم .
(پنهانی نگاه میکند)

شکوتلا - انسویا ، پری بام ودا این سینه بند را خیلی سخت بسته

بازش کن .

انسویا - چشم . الان بازش می کنم .

پری یامودا - (میخندد) چرا تقصیر را به گردن من میگذاری ؟

این مقتضای جوانی تست که روز بروز رشد بیشتر می یابی چرا پری یامودا بدنام میکنی ؟

دوشیانت - (باخود) این دختر واقعاً راست میگوید .

۱۹- این دختر خیلی دوست داشتنی

است . این سینه بند که بندهای آن روی شانهاش

گره خورده زیبایی او را در خود پنهان کرده

است مانند غنچه تازه که در برگهای زرد پنهان

است .

اگر چه پوست درختان برای پوشش این زیبایی شایسته نیست ،

ولی بر زیباییش می افزاید ، چون :

۲۰- گل فیلوفر که با خزه ها در آب بهم می پیچد

زیباتر و خوش نما تر میشود . ماه درخشانی که بر روی

آن لکه های سیاهی است سفید تر است . آری این ماه

که در زیر این جامه های درشت پنهان است صد چندان

زیباترست چه زیبا روی رابه جامه دربا نیاز نیست .

شکونلا - (کمی از جای خود حرکت میکند) اما آن بوته زعفران

که برگهای زیبایی دارد بمن اشاره میکند ، هم اکنون میروم و آن

را آب میدهد.

پری یامودا - دوست من، چند لحظه صبر کن.

شکون‌تلا - چرا صبر کنم؟ یعنی چه؟

پری یامودا - با آن اندام لطیف چگونه خم میشوی و درختان سنگ را خدمت میکنی؟ وقتی که بوته زعفران از دست تو آب می خورد مانند آنست که با گلی زیبا هم آغوش بوده است.

شکون‌تلا - بیهوده نیست که ترا بنام پری یامودا (شیرین زبان) می خوانند، نام زینده است.

دوشیات - (با خود) گویی هر چه پری یامودا درباره شکون‌تلا میگوید درست است چون:

۲۱ - چهره زیبایش مانند غنچه شکفته است. بازوان و دستهای او بر نهالان نورسته و زیبا برتری دارد. تناسب اندام آغاز جوانی و پرتو حسن او بازار رونق درختان پر شکوفه را شکسته است.

افسویا - شکون‌تلا جان، این بوته یاسمن را که تو ماه گلها نامیده‌ای و مانند عروس بد درخت انبه پیچیده است فراموش کرده‌ای.

شکون‌تلا - اگر آن را فراموش کنم چنانست که خود را فراموش کرده باشم. گمان می کنم این یاسمن و انبه در ساعتی میمون با هم دوست شده اند. ببین چگونه از درخت انبه بالا رفته است. شکوفه هایش مانند جوانی نو عروسان است و شاخه های نورسته درخت انبه به دستهای

داماد میماند که عروس را در کنار گرفته باشد. (به گل نگاه میکند)
پری یامودا. (با بتم) انسوای عزیز. میدانی چرا شکوتلا
 بدین گونه به یاسمن نگاه میکند؟

انمویا. نه نمیدانم. بگو ببینم؟
پری یامودا. همانگونه که یاسمن به وصل درخت انبه رسیده او
 نیز میخواهد به وصل همسری شایان خود نایل گردد. بلی همین است
 که میگویم.

شکوتلا. پری یامودا گویا، این آرزوی خود نست. (شروع میکند
 که با آبیانش گلها را آب بدهد)
دوشیانته. گمان میکنم که دختر حضرت کنوا از نژاد دیگری
 باشد. ولی شك و تردید فایده ندارد.

۲۲- این دختر که دلم رار بوده است شایستگی
 همسری مراد دارد زیرا میگویند که هر کام مردی پاک و عفیف
 بر کاری ظنین باشد قلب او گواهی راست میدهد. بسیار
 خوب حقیقت آشکار خواهد شد.

شکوتلا. (با راحت بنظر میرسد) آیا این زنبور که روی یاسمن
 نشسته بود بر اثر آبیایی سرگردان شده میخواهد روی من بنشیند.
 برو. حورشو. (زنبور را با دستها از خود دور می کند)

دوشیانته. (با خود) آه چرا دلم میطپد بین چقدر زیباست.
 خشمگین شدن او از خندان بودنش دلربا تر است. هر چه زنبور حمله

میرد او با اشارات دست و نگاههای خشم آلود آنرا دور میکند .

۲۳ - خوشا بحال زنبور که کرد کل روی او پرواز

میکند و در گوشش راز محبت و عشق می خواند . ای

زنبور لعنتی چه کستاخی کهمی خواهی از آن لب شیرین

آب حیات بنوشی ؟ با آنکه ترا از خود می راند . باز

خوشا بحال تو . منم که سرگردان دنبال او میگردم .

شکوئتلا ای رای . ای رای بدادم برسیده از نیش این زنبور نجاتم بدهید .

انسویا و پری یا مودا . (با لبخند) نجات دادن وظیفه شاه دادگر

است ، بما چه ؟ اورا آواز ده تا نجات بدهد . آری از دوشیانت یاری

بخواه . زیرا سوممه همیشه در زیر سایه شاه محفوظ است .

دوشیانت . (با خود) اکنون بهترین موقع است که خود را ظاهر

کنم دیگر جای ترسیدن نیست . (از پشت درخت بیرون می آید)

شکوئتلا . وای وای این زنبور هنوز دنبال من است .

(شاه ظاهر میشود و پیش میرود بی آنکه خود را معرفی کند)

دوشیانت :

۲۴ - تا فرزند پورو پادشاه جهان است چگونه

ستمگری می تواند دختری معصوم را بیازارد ؟

(همه شاه را با حیرت نگاه می کنند)

انسویا . سرور عزیز ، باور کنید هیچ ستمگری در اینجا نیست .

فقط دوست من از زنبور ترسیده بود . (شکوئتلا را نشان میدهد)

دوشیانت . (خطاب به شکوئتلا) آیا از ریاضتی که انجام میدهید

خشنودید ؟ (شکوئلا ساکت می‌باشد)

انسویا - آری از لطف میهمان عزیزمان ناخشنودی در کار نیست .
(بعد شکوئلا را مخاطب قرار میدهد) شکوئلا جان . شما به کلبه بروید و
برای خوش آمد میهمان گل و میوه و غذا بیاورید . آب برای شستن
دست و پایش اینجا هست .

دوشیانت - لازم نیست همین زبان شیرین برای پذیرایی من کافی است .
پری یامودا - سرور عزیز . بفرمایید روی این تخت سنگ در سایه
درخت « هفت برگ » بنشینید و از رنج راه بیایید
(همه با هم می‌نشینند)

انسویا - وظیفه ماست که در کنار این میهمان بزرگ بنشینیم .
دوشیانت - گمان می‌کنم شما هم از کار خیلی خسته شده‌اید ؟
شکوئلا (با خود) نمیدانم از زمانی که این میهمان را دیدم
چرا در دلم احساسی می‌کنم که با محیط این صومعه سازگار نیست .
دوشیانت - (همه را می‌نگرد) شما هر سه در زیبایی و سال برابرید
و شایسته است که با هم دوست باشید .

پری یامودا - (صورت خود را با این طرف و آن طرف می‌گرداند و بعد آهسته می‌گوید)
انسویا جان . گوینده این سخنان شیرین مردی است که شاید
از خانواده بزرگان باشد .

انسویا - (آهسته) من میخواهم پیرسم (بعد با صدای بلند) لطفاً

اجازه بدهید بیرسم سرکار عالی از کدام خانواده سلطنتی هستید؟ کشور شما کجاست؟ چگونه از آن دور افتاده‌اید و باین صومعه آمده‌اید؟ مگر چه اتفاقی افتاده که شاهزاده بزرگ بمهمانی اهل این صومعه آمده است؟

شکوئتلا - (با خود) ای قلب من صبر کن انسویا همان چیزی را که تو میخواهی می‌پرسد.

دوشیانت - (با خود) چگونه خود را معرفی کنم. (با صدای بلند) من از طرف شاه موظفم در امور دینی و زندگی مردم نظارت کنم

انسویا - ما صومعه نشینان از شما تشکر می‌کنیم.

پریام ودا - شکوئتلا ی عزیزا گریدرت اینجا بود...

شکوئتلا - (حرف او را قطع می‌کند) اگر بود چه میشد؟

هر دو - (پریام ودا و انسویا باهم اشاره به شکوئتلا می‌کنند) سرور خود را باین مهمان محترم می‌سپزد و خوشحال میشد.

شکوئتلا - برو کنار. کمشوا! نمیدانم شما هر دو چه فکری کنید.

چرا مسخره‌ام می‌کنید. من هیچوقت باین حرفها گوش نمیدهم.

دوشیانت - من هم میخواستم خواهش کنم درباره‌ی دوستان اطلاعی بمن بدهید.

پریام ودا و انسویا - سرور عزیز بفرمایید. خواهش نیست.

احسان است.

دوشیانت - می‌گویند حضرت کنوا هنوز مجرد است. پس چگونه دوست شما دختر از میشود.

انسویا - سرور عزیز شنیده‌اید که در خانوادهٔ «کوشیک» مراضی بزرگ و معروف است .

دوشیانت - آری با نام او آشنایم .

انسویا - پس بدانید او پدر دوست ماست . وقتی او شکوتلا را ترك کرد، حضرت کنوا شکوتلا را پرورش داد از اینرو مانند پدر اوست .

دوشیانت - چه می‌گویید ؟ چرا ترك کرد ؟ با این سخنان کج‌کاو می‌ارایم انگیزی . خواهش می‌کنم این داستان را از آغاز بگو .

انسویا - اگر میل دارید بشنوید، وقتی مراض بزرگ در ریاضتی سخت مشغول بود خدایان ازو اندیشناك شدند و برای آنکه در کار ریاضت او خللی وارد کنند ، يك پری به نام «منکا» نزد او فرستادند .

دوشیانت - میدانم خدایان طبیعهٔ از ریاضت دیگران می‌ترسند .

انسویا - فصل بهار بود که مستی جوانی او را فرا گرفت . . .

(حرف خود را قطع میکند و از خجالت ساکت میشود)

دوشیانت - بله بله می‌فهمم . پس اصلاً شکوتلا پریزاد است .

انسویا - درست است قربان .

دوشیانت :

۲۵ - همانطور که درخشش برق از آسمان است این

پرنو حسن نیز از پری است .

(شکوتلا از شرم سر بزر می‌اندازد)

دوشیانت . (باخود) آرزوی من راهی برای تحقق یافتن پیدا کرد
ولی دوستانش در شوخیهایشان راجع به شوهر او کمی مرا ناراحت کرده اند.
پری یام ودا- (با لبخند خطاب به شاه در حالیکه به شکوتلا اشاره میکند)
معلوم میشود که سرور عزیز به آگاهی بیشتری نیازمندند ؟
(شکوتلا با انگشت او را بسکوت امر میدهد)

دوشیانت - درست است . درخواست من است . بعد ازین داستان
شیرین مایلیم که موضوعی دیگر را هم بدانم .
پری یام ودا- چرا تعارف می کنید ؟ هر اطلاعاتی بخواهید از راهبان
و صومعه نشینان بپرسید .

دوشیانت :

۲۶ - بینم . آیا این صومعه نشینی و بیشه گزینی
دوستان موقتی است یا دایمی ، میل ندارد عروسی کند ؟
یا اینکه میخواهد تا آخر عمر با این آهوان که چشمانشان
با چشم او همچشمی می کنند همزوی بماند ؟
پری یام ودا- به سرور عزیز ، دوست ما خود آزاد نیست ، ولی پیر
در اندیشه است که دامادی شایسته او پیدا کند .
دوشیانت - (آهسته با خود) مشکل نیست .

۲۷ - شبهه از ما دور شد و امیدوار شدیم . مرده ای
دل که آنچرا که چون شعله آتش می پنداشتیم . کوهری
گرانبها و قابل آرایش است .

(خطاب به پری یامودا) چه می گفتی ؟

پری یامودا: گفتم که دختر در خانه پدر مانند امانتی است که به او
سپرده شده روزی شوهری می آید و حق خود را میخواهد.
شکوتلا: من امروز به راهبه «کوتمی»^۱ از دست پریامودا شکایت
میکنم زیرا سخنان یاهو بسیار می گوید. من رفتم.
انویا: ای دوست من، مهمان محترم را رها کردی و بدون پذیرایی
آماده رفتن میشوی، روا نیست.

(شکوتلا پاسخی نمی دهد و دور میشود)

دوشیانت: (باخود) چه رفتاری؟ فکر میکنم بهتر است او را از
رفتن بازدارم. رفتار عاشقان همیشه مطیع قلبشان است.
۲۸- آرزو داشتم دنبال این دختر راهب بروم ولی
تشریفات مانع بود که از آنجا تکان بخورم.
با اینحال احساس میکنم که بدنبال او رفتم و باز گشتم.

پری یامودا: (از رفتن شکوتلا جلوگیری میکند) دوست عزیز، اکنون
نباید بروی. رفتنت پسندیده نیست.

شکوتلا: (از خشم کمره به ابرو می زند) پری یامودا، من دیگر اینجا
نمی مانم، نمی مانم. می خواهم بروم، هم اکنون میروم.

انویا: عزیزم مگر بمن قول ندادی که دوباره دیگر را آبیاشی
کنی؟ آیا نمی خواهی دینی را که بگردن گرفتی ادا کنی؟ اول عهد

زحمت مده .

۲۹- آبیاش دستان ظریف او را آزرده می‌کند. قطرم
های مروارید که بر رخسار او حلقه زده تازگی و طراوت
آن را از بین برده است. کره کیسوانش باز شده. دستش
بزحمت از پریشانی زلفان پیچان او جلو گیری میکند.
اجازه بده تا بجای او من این دین را ادا کنم .

(دوشیات می‌خواهد انگشتری به اسویا پری بدهد . برای انگشتری
که نشان شاه دوشیات حک شده است ، نظر آنها را جلب میکند ...)

دوشیات مراجع بمن فکر نکنید . میدانید که من کارمند دولتم
و این انگشتری هدیه شاه برای ماست .

پری یام ودا- حالا نمی‌خواهد . ما انگشتری نمی‌خواهیم . ولی
چون شما میفرمایید ما اجازه می‌دهیم که او برود .

اسویا- (بالهند) شکونتای عزیز . اکنون که این مهمان
بزرگوار (شاه) بجانبداری تو برخاست می‌توانی بروی .

شکونتلا- جان من بگوینم تو چگونه می‌توانی مرا آزاد کنی
یا در اینجائگاهم داری ؟

دوشیات- (باغود می‌گوید) ممکن است این دختر عاشقم باشد
همانطور که من عاشقش شدم چون :

۳۰- اگر چه این دختر زیبا بسؤال من پاسخ نمی‌دهد ،
ولی وقتی حرف می‌زنم با گوش توجه میکند . اگر چه

به چشم مرا نگاه نمی کند ولی نظر پر محبت او به کسی جز
من نیست .

(از پشت پرده صدای راهبی شنیده میشود)

راهب - ای زاهدان . جانوران صومعه را محافظت کنید . شاه
دوشیانت صید کنان به نزدیکی ما رسیده است .

۳۱ - کرد و غبار سم اسبان او فضا را پر کرده است
مانند گروه ملخ که برای از بین بردن درختان و گلها و
میوه ها هجوم کنند .

۳۲ - ای زاهدان فیلی بزرگ از سیر گردونه شکاری
شاه رم کرده است و بنواحی بیشه مقدس ما دوان دوان
پیش می آید . بزرگی جثه او آهوان را به وحشت انداخته
است . ما راهم از انجام دادن مراسم رهبانی باز داشته است .
پیچکهای کونا کون را که بر پای او پیچیده شده است
مانند رشته زنجیری بدنبال خود میکشد . هرگز چیزی
توان جلو گیری از او را ندارد . دندانهای نیرومند و بلندش
را به تنه درختان فرو میکند و همه را برش کن می سازد و
مانند کوهی غلطان پیش می آید .

دوشیانت - (باخود) خیلی بد شد معلوم میشود ارا به ران در
جستجوی من کرد صومعه می گردد .

(همه با ناراحتی گوش میدهند)

انسویا - (خطاب به شاه دوشیانت) آه . خدایا فیل وحشی درنواحی صومعه ما . آقای بزرگوار . ما ازین فیل وحشی خیلی میترسیم . امروز که ما نتوانستیم از شما خوب پذیرایی کنیم ، اجازه بدهید وقت دیگر بحضور شما شرفیاب شویم و وظیفه خود را به یکوترین وجه انجام دهیم . اکنون به کلبه خود میرویم .

دوشیانت - (با ناراحتی) ماکاری می‌کنیم که به صومعه آسیبی نرسد . هیچ عیبی ندارد . دیدار کردن از شما کمتر از پذیرایی نیست .

شکونتلاه انسویا جان . این خارجقدر تیز است ، پاهایم را خراشیده است .
جامه دام بدشاخه « کورباک » کیر کرده ... خواهش می‌کنم ... یک دقیقه ...
سبر کن ... تا از دست این خار لعنتی خلاص بشوم آیا ... درست شد ؟
(بعد از کمی کمرشده و غمزه قربینده نگاهی دزدیده به دوشیانت میکند)

و با دوستانش خارج میشود)

دوشیانت - حالا نمی‌خواهم به پایتخت برگردم . به پاسه‌بانان و خدمتکاران دستور میدهم که نزدیک صومعه خیمه بزنند زیرا برایم مشکل است که از عشق شکونتلا رهایی یابم .

۳۳- آری پاهایم بجلومیرود ولی قلب من همچو درفتی
ابریشمین که در جهت مخالف وزش باد دهاش کنند به
عقب می‌نگرد .

(پایان پرده اول)

پردهٔ دوم

خیمهٔ دوشیان در نزدیکی صومعهٔ کنوا

بذله کوی دربار وارد میشود درحالی که پژمرده و زولیده بنظر می رسد

بذله کوی دربار (نفسی عمیق میکشد) من از دوستی با پادشاه خاطرم
پریشان است. این همه کوربا آنهمه آهو. اینجا گرازها. آنجا شیرها
همیشه صحبت از شکار اینها بوده است. من اینها را از پی هم با صدای
بلند میگویم و از جنگلی به جنگلی در این هوای گرم می گذرم. بیابانها
رامی بینمایم. سایه درختی برای استراحت وجود ندارد، زیرا در گرمای
سخت تابستان بر کهای درختان خشکیده و ریخته است. آبی پیدا
نمی شود که بنوشیم و این آب از رودخانه ایست که در آن چندان برک
درخت ریخته است که مزه آن به تلخی گراییده است وقت معینی نداریم
که غذا بخوریم غذایمان فقط گوشتی است که بدسیخ کشیده و کیاب
شده است شب و روز سوار بر اسبم و از این و فرصتی ندارم تا از رنج راه
بیاسیم.

همه استخوانهایم کوفته شده است و تمام بدنم دردمیکند. چون

شب فرا میرسد. فرصت خفتن ندارم. هروقت هم که میخوابم صبح زود از غوغای شکارچیان بیشرم و سگها بشان از خواب بیدار می شوم. همه این آزار و اذیتها که گفتم بجای خود، هنوز زخم بدنم التیام نیافته بود که زخمی دیگر برداشتم، زیرا از آن وقت که شاه دوشیانت به شکار آهورفت و چشمش به این دختر راهب افتاد دیگر سخنی نمی گوید و میل ندارد که به پایتخت باز گردد و این خود برای من بدبختی است. دیشب از فکر او هیچ نخواستید. اکنون چگونه بفهمم که از کارهای روزانه فارغ شده است یا نه؟ (کمی گردش میکند و می نگرد) آها، دوستم با چند تن کنتیزکان یونانی که حلقه های کل بر گردنشان آویخته است و تیرو کمان در دست دارند باینجا می آیند. بسیار خوب، با این حالت خسته و کوفته در اینجا می مانم تا سرانجام کار را دریا بزم. (به نیزیخود تکیه میدهد)

(شاه دوشیانت و کنتیزکان یونانی وارد میشوند)

دوشیانت:

- ۱- با آنکه وصال معشوق بسیار مشکل است اما دل همیشه دوست دارد که به او برسد. ممکن است که محبت در این هنگام کارگر نباشد، اما احساسات بی ثابته دو طرف را بهم نزدیک می کند.
- (با لبخند میگوید) عاشقی که کوشش میکند بوسیله حال خود از حال معشوق خبر یابد فریب میخورد.
- ۲- با آنکه چشمهایش بجای دیگر نمی نگرستند، اما

عشق از حالت آنها نمایان بود. او با سرین متناسب خود از برابر
ما خرامان خرامان گذشت. هنگامی که دوست او گفت
مرو، او با نگاهی غضب آلود به وی نگریست. سرانجام عاشق
هر چیزی را که می بیند فکر میکند که همه درباره او باشد.

بذله گوی - (دو پشه میگوید) ای پادشاه من چندان خسته و
کوفته شده ام که دست و پایم از حرکت باز مانده است. فقط با زبان
بشما عرض میکنم: سلامت باد پادشاه. پیروز باد پادشاه.

دوشیانت - چطور. چه شد؟ چرا دست و پایت خسته شده؟ چرا
نمی توانی از جا بجنی؟

بذله گوی - ای بابا، تو خود انگشت در چشم می کنی و آنگاه
می گویی چرا اشک می ریزی؟

دوشیانت - نفهمیدم. منظورت چیست؟

بذله گوی - دوست عزیز، نی که در مسیر رودخانه خم میشود،
آیا خودش خم میشود، یا آب آن را خم میکند؟
دوشیانت - البته فشار آب آن را خم میکند.

بذله گوی - آها، باعث این بدبختی من هم تویی.

دوشیانت - چطور. منظورت چیست؟

بذله گوی - می گویم تو همه کارهای دربار را رها کرده ای و از
وظیفه پادشاهی غافل مانده ای و باینجا آمده ای. درست مانند کولیها
در بیابانها و جنگلها سرگردانیم. من دیگر خسته شده ام. مرا چند

روزی از خدمت مرخص کن تا اندکی بیاسایم.

دوشیات - (با خود منورت میکند) اکنون که این مرخصی میخواید، من هم به باد شکوئلا و به عشق او به شکار نمی‌روم و دیگر دلم از شکار سیر شده است چون:

۳- آهویی که باید شکارش کنم باشکوئلا زندگی کرده و چشمانش مانند چشمان شکوئلا است، چگونه ممکن است چنین آهویی را نشانه تیر سازم؟

بذله قوی - (نگاه میکند) درباره چه فکر میکنی؟ من از تو تنها خواستم که مرخص کنی، درست مثل این است که در جنگا، فریاد کرده باشم هیچ کس بمن جواب نمیدهد.

دوشیات - (با لبخند) چیزی نیست. چون همیشه دوست دارم کار دوستان را انجام دهم بدینجهت در فکر بودم.

بذله قوی - سلامت باد شاه، یا بنده باد شاه.

دوشیات - هنوز سخن من پایان نرسیده است. گوش کن.

بذله قوی - اطاعت می‌کنم.

دوشیات - میل دارم که بعد از استراحت کمی بمن کمک کنی.

بذله قوی - بگو. حاضرم. می‌خواهی در خوردن شیرینی با تو

همکاری کنم؟

دوشیات - بسیار خوب، هم اکنون می‌گویم. (بطرف در رو میکند)

«کیت» بیاید.

پیشخدمت - (باتمظیم وارد میشود) قربان حاشرم .

دوشیان - برو فوراً امیر لشکر را بگو باینجا بیاید .

پیشخدمت - فرمانبردارم . (بیرون میرود و با امیر لشکر حاضر میشود)

آهسته بهار می گوید (قربان . فکر میکنم پادشاه فرمانی بشما خواهد داد .

امیر لشکر - (شاه را دقیقاً نگاه میکند) هر چند مردم از شکار به بدی

یاد می کنند ، اما شکار به شاه ساخته است . چون در سیمای شاه چنین

می بینم که :

۴ - اعضای بدن با کشیدن بسیار زه کمان پرورش

یافته اند . جسم و تن از تابش آفتاب ، و اثر رنج زود خسته

نمی شود ، ولی از ورزش و پرورش اعضای دیگر چیزی

دیده نمی شود ، چنین می نماید که نیروی بسیاری چون

نیروی پیل در اعضا گرد آمده است .

(قدمی بیشتر میرود) پابنده باد شاه . شکارچیان جانوری را محاصره

گرفته اند که اگر شاه میل دارند آنرا شکار کنند . چرا نمی آیند ؟

دوشیان - چه بگویم ؟ این بذله کو عاقله ای به شکار ندارد و شوق

شکار را از من سلب کرد .

امیر لشکر - (روبه بذله گوی . آهسته میگوید) هر چه بکوشی که

شاه را از شکار بازدارای من شاه را برای شکار آماده خواهم کرد . (بلند

میگوید) چرا بگفته های این احمق گوش میدید ؟ خواهش میکنم

فایده های شکار را در تن خود ببینید .

۵ - شکار از پیه بدن می‌کاهد و شکم را کوچک می‌کند. تن سبک می‌شود و به چالاکی از جای می‌جنبد. حس غضب و خشم را در حیوان تشخیس می‌دهد. منتهای کلمیابی شکارچیان موقعی است که شکار را در حرکت با تیر نشانده بگیرند. آنان که شکار را عیب می‌شمارند دروغ می‌گویند. زیرا چه تفریحی بالاتر از شکار می‌توان یافت.

بذله می‌روی - کم شو با با ، طرفدار شکار . شاه ترا خوب می‌شناسد. دیگر شاه فریب نمی‌خورد . سرانجام روزی خواهد رسید که از بس از این جنگل به آن جنگل می‌روی ، آن خرس پسر که عاشق نوع بشر است ترا يك لقمه کند .

دوشیافت - ای امیر ، چون ما اکنون در نزدیک صومعه هستیم با گفته تو موافق نیستم . امروز :

۶ - گاو میشها با شاخهای بزرگ خود در میان آبها به شنا مشغول میشوند و آب را بجوشش و حرکت در می‌آورند . آهوان در سایه درختان انبوه کهنسال بی‌ترس و بیم تشخوار کنان آسوده می‌خوابند . کله گرازها با فراغت خاطر و امنیت کامل در مردابها زندگی از سر می‌گیرند و از گیاه «موست» چرا می‌کنند . و این گمان من زه خود را شل میکند و باستراحت می‌پردازد .

امیر لشکر - اطاعت میکنم ، فرمان فرمان شماست .

دوشیانت - به شکارچایی که اول به جنگل رفته‌اند بگویند باز کردند و به نگهبانان هم بگویند که در صومعه هیچ کس را نیاز دارند و در کار هیچ کس دخالت نکنند.

۷ - در قلب مهربان این روحانیان نوری مانند آتش پنهان است. مانند «کوهر آفتاب»^۱ تا زمانی که پرتو خورشید بر آن نتاییده دست زدن به آن آسان است اما هرگاه پرتو خورشید بر آن برسد مانند یک قطعه آتش سرخ و سوزان می شود.

امیر لشکر - فرمانبردارم.

بذله هوی - (امیر را مخاطب قرار میدهد و آهسته میگوید) آها، پندیده سوخته، آرام شدی.

(امیر میرود)

دوشیانت - (نگهبان را مخاطب قرار میدهد) لباس شکار را از نشتان بیرون آورید و بکار خود مشغول شوید.

(نگهبان میرود)

بذله هوی - آها، هه، هه، گمما رفتند. بیا در سایه این درختها که با پیچکها در هم آمیخته شده‌اند استراحت کن تا من هم کمی

۱ - سوریا کانتا Surya - kanta و چندرا کانتا Chandra - kanta سوریا

بمعنی خورشید و چندرا بمعنی ماه و کانتا بمعنی درختنده است. در ادبیات سنسکریته این دو کلمه نام دو سنگ است. هرگاه خورشید بر سوریا کانتا بتابد آن را گداخته میکنند و هرگاه ماه بر «چندرا کانتا» بتابد سنگ از تابش آن بسیار خفت میبرد و آب میشود.

خستگی را از تن خود دور کنم و نفسی بکشم .
 دوشیانت - برو جلو. مرا راهنمایی کن .
 بذله گوی - چشم. بفرمایید. (هر دو حرکت می کنند)
 دوشیانت - دوست عزیزم . این چشم که تو داری چه فایده دارد
 که نمی تواند دیدنیهارا ببیند .
 بذله گوی - چرانی تواند ببیند ؟ من هم اکنون رو بروی خودم
 ترا خوب می بینم .
 دوشیانت - درست است هر کس خود را خوب می پندارد ولی من
 در باره آن دختر راهبه ای که اسمش شکوتتلا است و آرایش صومعه
 است صحبت میکنم .
 بذله گوی - (باخود آهسته میگوید) من می فهمم . وقت نخواهم
 داد که درباره آن صحبت کنی (بلند میگوید) دوست عزیزم ، تصور میکنم
 تو عاشق آن دختر راهب شده ای . این طور نیست ؟
 دوشیانت - عزیزم . مگر فراموش کرده ای قلب فرزندان پورو
 هرگز بچیزهایی که ممنوع است توجهی نمی کند .
 ۸ - چنین میگویند که مادر دختر راهب پری بوده
 است و در هنگامی که مادرش او را ترك کرده است راهب
 او را به صومعه آورده و مانند آنست که غنچه با طراوت
 گل یاس بر برگ بوته اراك^۱ که برگ زرد دارد افتاده باشد .

۱ - Arka بوته ای که دارای برگهای زرد است و زهر ناک است . م .

بذله گوی - با آن دختران دل‌ربا که در قصر شاهی است عشق تو
 باین دختر روستایی و صومعه‌نشین ارزشی ندارد، این نوع عشق هانند
 این است که کسی شیرینی بسیار خورده باشد و آنگاه آرزوی خوردن
 «تمر هندی» کند.

دوشیات - تو او را ندیده‌ای و از این‌روست که چنین سخن
 می‌گویی.

بذله گوی - گمان می‌کنم که دختر بسیار زیبایی باشد که دل
 ترا ربوده است.

دوشیات - دوست عزیز، من بیش از این سخنی نمی‌گویم:

۹ - خدای آفرینش بنام «برهما»^۱ سالیان دراز

کوشید تا نقش فرشته بس زیبایی را کشید و سپس در اثر

روح‌دمید او تمام زیبایی‌های دنیا را در دل خود تصور کرد

و بصورت این دختر به جهانیان ارزانی داشت. دختری

بدین زیبایی را که چون گوهری گران‌بهاست در دنیا کجا

می‌توان یافت.

بذله گوی - آها، فهمیدم اگر این حدس تو درست باشد از این

پس زنان زیبا و دل‌ربا مغلوب حسن خداداد شکوت‌تلا خواهند بود.

دوشیات - قلب من گواهی می‌دهد که:

۱۰ - این دختر کلی خوش رنگ و بوی است که

۱ - Brahma در بین هندوان خدای آفرینش است.

تا کنون هیچ کس آن را نبوییده . گوهری بی همتاست که دست هیچ آدمیزادی بدان نرسیده است . بر کی لطیف است که اثر هیچ چیز بر روی آن نقش نبسته است و علی است که کسی او را نچشیده . خلاصه اینکه پریزادی است آدمی صورت و نمونۀ پاکی و پاکدامنی و زیبایی است . نعیدانم خداوند او را نصیب چه کسی خواهد کرد .

بذله سوری - پس عجله کن . زود شروع کن . اگر نمی خواهی که بدست درویش ترشروی اخمو و ژولیده مو بیفتد از او محافظت کن .
دوشیات - اشتباه میکنی . او آزاد نیست که بتواند خودش شوهر انتخاب کند و انگهی پدرش حضرت کنوادر اینجا نیست .
بذله سوری - خوب فهمیدم . بگو بدانم اخلاق و رفتار او در بارۀ تو چگونه است ؟

دوشیات - تو خود میدانی دخترانی که در صومعه تربیت میشوند بسیار شرمگین و خجول و معصومند .

۱۱ - وقتی که مرا دید چشمانش را بجای دیگر دوخته بود ولی به پاشیبی که معلوم نبود تبسم کرد . چون به حکم ادب و رفتار نیکش نمی توانست عشق خود را آشکار کند بدین سبب عشق پاک او پنهان ماند .

بذله سوری - در این صورت چنین اندیشیدی که او باید بیاید و ترا در آغوش بگیرد ؟

دوشیانت - هنگام خدا حافظی با رفتار دلفریب عشق خود را ظاهر کرد. چنانکه :

۱۲- آن دختر زیبا هنگامیکه میرفت ناگهان ایستاد و گفت . ای وای . یایم را خار خراشید و با اینکه جامه‌اش به شاخه درختی گیر نکرده بود به‌صمد باز گشت و چند لحظه به دامن خود پرداخت تا مرا خوب ببیند و آنگاه نگاهی دلربا به‌من انداخت.

بذله گوی - در این صورت بهتر است اینجا بمانی و مورد نیاز خود را نزد خود بیاوری . اما من گمان میکنم این سوومه به‌باغ عشق تبدیل شده است .

دوشیانت - میخواهم که چند روزی اینجا بمانم ولی چون راهبان مرا می‌شناسند نمیدانم به‌چه‌وسیله و چگونه در اینجا زندگی کنم .

بذله گوی - توشاهی ، این حرفها همه بهانه است . بهر که اشاره کنی و هر چه بخواهی برای تو آماده است . بهر کس که بگویی اگر برای تحفه و هدیه‌م که شده باشد همه چیز را بتو تقدیم خواهد کرد.^۱
دوشیانت - ای نادان ، در برابر اینکه آنها اجازه داده‌اند که من برای حفاظتشان باینجا بیایم ، توده جواهر ارزشی ندارد .

۱- در بین مردم هند باستان چنین رسم بود که باید شش يك مال خود را در سال به پادشاه تقدیم دارند . در برابر این مال شاه وظیفه داشت که مردم و مملکت را از گزند دشمن محفوظ بدارد و مردم را در زاد گیشان راضی نماید .

۱۳- مال و ثروتی که از مردم عادی گرفته می‌شود هرگز
باید انعمی ماند، اما یک ششم بهره‌ای که از راهبان به پادشاه
میرسد هیچگاه تمام شدنش نیست.

(از پشت پرده صدایی شنیده می‌شود)

ما به آرزوی خود رسیدیم.

دوشیانت - (کوش می‌دهد) کمان می‌کنم این صدای مرد با وقار
بزرگواری است. شاید یکی از راهبان باشد.
(پیشخدمت وارد می‌شود)

پیشخدمت - شاه سلامت باد. دو نفر مرتاض اجازه شرفیابی می‌طلبند.
اگر دستور فرمایید آنها را بخدعت آورم.

دوشیانت - هر چه زودتر با احترام و ادب آنها را وارد کنید.
پیشخدمت - فرمانبردارم. هم اکنون می‌آیند. (بیرون می‌رود و می‌گوید -
درنگ با دو مرتاض وارد می‌شود و هر دو در شاه دوشیانت می‌نگرند.)

راهب اول - چهره شاه بسیار بهشاش است، بسدین جهت اعتقاد
پیدا کردم که شاه با راهبان صومعه هیچ فرقی ندارد.

۱۴- شاه در این دربار که مانند صومعه مقدس است
زندگی می‌کند و همه را در پناه خود می‌گیرد و مانند
راهبان سرمایه عبادت را در دست دارد و ترس مردم را دور
می‌کند. ستایش کنندگان که شکوه و جلال شاه را تا
بهشت می‌رسانند با این سخنان شاه را همچو مرتاضان مورد

احترام قرار میدهند .

راهب دوم - ارگوتم ، این همان دوشیانت است که دوست

ایندراست ؟

راهب اول - البته .

راهب دوم - آها ، فهمیدم .

۱۵- شگفت نیست که بازوی قوی و بلند شاه مانند

دیوار دژ محکم است و مردم را محافظت میکند و این

سرزمین را تا کنار دریای آتن گسترش میدهد چون ستایش

کنندگان در مجلس خدایان که دشمن اهریمنان اند ،

فقط از کمان شاه دوشیانت ورعد و برق ایندرا که اسلحه

اوست ستایش می کنند .

راهبان - (هر دو تن از ديك شاه می آیند و با هم میگویند) شاها ، ما

امیدواریم که شما همیشه پیروز و تندرست باشید .

دوشیانت - (برمر خیزد و از تخت خود پایین می آید) خوش آمدید . ای

روحانیان صومعه ما را سرافراز کردید ، اجازه بدهید بر دست و پای شما

بوسه زنم .

راهبان - ای جهان پناه عالیقدر ، همیشه شاد و خرم باشید . (آمدند)

چند کَل و چند دانه بپوش و شارفدم شاد می کنند)

دوشیانت - (دست و پای بوسی می کند) چه می فرمایید ؟ چه امری

دارید ؟ بفرمایید تا اجرا کنم .

راهب اول - شاه! اهل صومعه شنیده‌اند که خداوند کارباینجا تشریف آورده‌اید. از آنجهت خواهش می‌کنند که...

دوشیانت - (جمله او را می‌برد) امر کنید. فرمایشتان چیست؟
 راهب دوم - ای جهان‌پناه، از آن روزی که حضرت کنوازیارت صومعه دیگری تشریف برده‌اند، اهریمنان ما را می‌آزارند و از ریاضت کردن و قربانی نمودن ما را باز می‌دارند. خواهش می‌کنیم چند روز با همراهان خود در صومعه ما بمانید تا اهریمنان از اینجا دور شوند.
 دوشیانت - اطاعت میکنم. البته اینجا خواهم ماند. این از مهربانی آنهاست.

بذله گوی (روی به تماشاچیان) عجب! عجب! چیزی که دلش میخواست واقع شد.

دوشیانت - (بالبختد یکی از نگهبانان را مخاطب قرار میدهد) بهار ابراهان بگویند که با ارابه و تیرو کمان در اینجا حاضر شود.

نگهبان - فرمانبردارم. (بیرون میرود)

راهبان - (هر دو با هم با خوشحالی)

۱۶ - شایسته شماست که همیشه از بزرگان پیشین پیروی

کنید زیرا فرزندان پورو همیشه پناهگاه نیازمندان اند.

دوشیانت - (بعد از تعظیم) خواهش میکنم شما تشریف ببرید،

من پس از شما خواهم آمد. (خطاب به بذله گوی) دوست من، میل داری شکوتلا را ببینی؟

بذله سوری - البته دلم میخواد او را بینم ولسی اکنون که

اهریمنان در صومعه اند می فرسم .

دوشیان - چرا می فرسی ؟ من که پیش تو هستم .

(دربان وارد میشود)

دربان - شاه . ارا به حاضر است اما پیکی بنام «کربهک»^۱ از

پایتخت آمده و پیامی از طرف ملکه مادر آورده است .

دوشیان - ملکه مادر او را فرستاده است ؟

دربان - بلی .

دوشیان - او را به اینجا بیاور . (دربان میرود و با کربهک وارد میشود)

کربهک - شاه پیروز باد . ملکه مادر گفته اند چون از امروز تا

چهار روز دیگر برای تن دوستی فرزندان پسر ، روزه می گیرم دوست

دارم که شما در پایان روزه نزد من باشید .

دوشیان - (با تعجب بسیار) عجب مشکلی پیش آمد . از يك سو

انجام دادن کار صومعه و از سوی دیگر دستور بزرگان . البته هر دو

اهمیت بسیار دارد نمیدانم چکنم ؟

بذله سوری - میان هر دو مانند ستاره «تری شکو»^۲ بمانید نه این

سو بروید و نه آن سو .

دوشیان - آه ، دوست من - تو همیشه شوخی میکنی . من بسیار

پریشان و ناراحتم .

۱۷- چون کار من بدوجا بستگی دارد از آن جهت

دل من بسیار پریشان است و مانند رودخانه‌ای است که
به‌دماغه کوهی برخورد کند و بدوشاخه شود .

(کمی مکث می‌کند) دوست من . ملکه مادر ترا مانند من دوست
دارد . بیا بجای من به پایتخت برو و به‌مادرم بگو که دوشیانت در صومعه
مشغول انجام دادن کار راهبان است .

بذله سموی - با کمال میل خواهم رفت ، اما مادا گمان کنی که
از ترس اهریمنان می‌گریزم .

دوشیانت - (با لبخند) نه دوستم ، ابتدا . میدانم که تو مردی
دلیر و فرزانه‌ای .

بذله سموی - به‌به . پس من اکنون برادرشاه شدم و مانند شاهی
بزرگ با جلال و شکوه سفر میکنم .

دوشیانت - برای اینکه در صومعه غوغا نباشد تمام لشکریان و
خدمتکاران را باتو به پایتخت می‌فرستم .

بذله سموی - به به . برآستی که امروز از شاهزادگی چیزی کم
ندارم .

دوشیانت - (باخود می‌گوید روبرو تماشاچیان) پسر بسیار احمقی است
نکنند هر چه در اینجا دیده‌است در پایتخت برای زنان حرم بازگو کنند .
بهتر است که دستوری چند در این باره به او بدهم . (دست بذله‌گور را می‌گیرد
و می‌گوید) دوست عزیزم باور کن ، من فقط و فقط برای وظیفه‌ای که

بمن محول شده در این صومعه می مانم مبادا چنین فکر کنی که برای دختر کنوا مانده ام .

۱۸- من کجا و آن دختر معصوم کجا ، زیرا او از

محبت چیزی نمی فهمد و همیشه با آهوبرگان پرورش یافته است . آنچه گفتم شوخیی بیش نبود ، آن را حقیقت می پندار .

بذله هوی - البته . من آنقدر احمق نیستم که هر چه بینم باز گو

کنم .

(پایان پرده دوم)

پرده سوم صومعه حضرت کنوا

یکی از راهبان وارد میشود و در دست او گیاه مقدس «کوشه» است.
راهب - (باخود میگوید) شاه دوشیانت جوانی بسیار دلیر است.
از وقتی که پابین صومعه نهاده است ما بهتر توانسته ایم کار ریاضت و
قربانی خود را از پیش ببریم.

۱ - او هرگز تیر از کمان نکشید. تنها صدای زه
کمان او که مانند غرش شیر است کافی است که اهریمنان
را از صومعه براند.

چون راهبان باین گیاه مقدس احتیاج دارند من آنها را برای آنها
میبرم (در این موقع متوجه میشود که پری یاهودا پیش شکوتلا میرود) آه، نمیدانم
پری یاهودا با برگ گل نیلوفر و خشخاش کوبیده کجا میرود.
(کمی کوش میدهد) آها، فهمیدم، شکوتلا طفلکی بیمار است. شاید
بیماری باد گرم گرفته باشد. اینهارا برای مالیدن به بدنش میبرد که
خنک بشود (پس روی به پری یاهودا کرده میگوید) پری یاهودا خواهش

می‌کنم که بسیار دقت کنید زیرا شکوتلا به زندگانی و جان حضرت کنوا بسته است، تو برو تا هم اکنون گوتمی را بفرستم تا او را مدد او کند و آب مقدس روی او بریزد.

(راهب بیرون میرود و از طرف دیگر دوشیانت می‌آید و پیداست که جدایی معشوق او را ناراحت و پریشان کرده است)
دوشیانت - (نفسی معیق میکشد و بعد می‌گوید :)

۲ - من به نیروی فکری و ریاضت مرتاضان خوب آشنا هستم. میدانم که شکوتلا این دختر زیبا بی اجازه پدر با من دوست نخواهد شد و بمن التفاتی نخواهد کرد. اما من که چاره‌ای ندارم چگونه میتوانم قلبم را که مالا مال عشق اوست آرام کنم ؟!

(از اثر عشق لرزشی در بدنش احساس میکند) ای رب النوع عشق . شکفتن ، دلدادگان همیشه بتو و ماه پناه می‌آورند ، ولی فرب می‌خورند . چون :

۳ - در جهان چنین می‌گویند که تو تیر گل برای عاشقان داری و ماه پرتوی آرام‌بخش و خنک دارد در حالی که این دو با من مخالفت می‌ورزند زیرا آن تیر گل که

۱ - در ادبیات هندوان خدای عشق به نام « کام دیو Kamadeva » معروف است و می‌گویند که « کام دیو » پنج تیر گل دارد و بواسطه آنها عشق و معشوق را در عشقتان استوار میکند .

تو داری مانند رعد مرا می آزارد . و آن پرتو خنک که
ماه دارد مانند آتش بدن مرا می سوزاند .

۴ - از این آزار ورنجی که شب و روز دست رب النوع
عشق می کشم هرگز کله و شکایتی ندارم به شرط آنکه
برای معشوق باشد که چشمان مست و زیبا دارد .
(چند گام به گردش می بردارد) اکنون که مرا آزاد گذاشته اند ،
نمیدانم چگونه به گردش و تفریح بپردازم . (نفس عمیق می کشد) بجز
دیدار معشوق کاری دیگر ندارم (سر بسوی آسمان میکند) اکنون
وقت ظهر است و آفتاب بسیار گرم شده است و معمولاً در این موقع
شکوئلا و همراهانش در کنار رودخانه «مالینی»^۱ میان درختان و پیچکها
به تفریح می پردازد من می گویم تا او را در همین جا ببابم . مثل اینکه
هوای اینجا آرام بخش و نسیمش جانفزاست .

۵ - هرگاه کسی از عشق در سوز و گداز باشد ،
بادی که از روی رودخانه مالینی میوزد و امواج آنرا می-
بوسد و عطر گل نیلوفر به همراه می آورد جان و روح او را
آرام می بخشد .
(گامی چند برمیدارد) فکر میکنم شکوئلا در این کلبه است که با
پیچکها پوشیده است .

۶ - چون نزدیک این کلبه روی خاک اثر پا نمودار

۱ - نام رودخانه ای بوده است که اکنون معروف نیست .

است چنین می نماید که شکوتلا در همین کلبه است زیرا
پاشنه پایش بیش از انگشتان آن در خاک اثر گذاشته
است و این نشانه رانو^۱ سرین فربه اوست .

خوب است از پشت این درخت این کلبه را تماشا کنم . (کمی به کردی
می پردازد) دید گانم روشن شده و آرزویم برآورده شد زیرا فرشته
امیدم روی سنگی از مرمر که از گلها پوشیده شده لمیده و دو دوست
بی مانندش در کنار او نشسته اند بهتر است لحظه ای چند به سخنان آنان
گوش فرادهم . (بدقت نگاه می کند و در این موقع شکوتلا و دوستانش فرا
میرسند)

**انویا - شکوتلا ، عزیزم ، آیا وقتی با این برکهای نیلوفر ترا
باد میزنم احساس آرامش میکنی ؟**

شکوتلا - چرا باد میزنی ، ای دوستان من .
(هر دو با شکفتی بسیار همدیگر را می نگرند)

دوشیانت - (باخودش می گوید) مثل اینکه شکوتلا سخت بیمار
است . آیا شدت گرما در او تأثیر کرده یا از آتش عشق است که چنین
پژمردمو پریشان است ؟ (اطراف را می نگرد و می گوید) جای شکی نمانده
است همه چیز برهن آشکار شد ، چرا :

۷- چون روی سرو صورتش برگ گل نیلوفر و
خشخاش کوبیده ریخته شده است . از اینرو معلوم
میشود که جسم او بسیار ناراحت است ولی روی هم رفته

بسیار زیبا شده است .

خدای عشق و فصل تابستان هر دو بدن آدمی را سوزان و ناراحت می کنند اما گرمای تابستان کجا و آن درد شیرینی که خدای عشق میدهد کجا !؟

پری یامودا - (روی به تماشاچیان میکند) انسویا . مثل اینکه شکوتلا از آن روزی که شاه دوشیانت را دیده خیلی ناراحت است . نمیدانم آیا این همه پز مردگی و افسردگی از دیدن اوست ؟

انسویا - (آهسته به پری یامودا - میگوید) من هم چنین فکر میکنم خوب است از شکوتلا پیروسیم (با صدای بلند میگوید)

دوست عزیزم - میخواهم چیزی از تو پیروم - آیا بیماری تو سخت است ؟

شکوتلا - (نیم خیز میشود) دوستم ، چه میخواهی پرسی ؟

انسویا - ما هر دو رمز عشق بازی و محبت را هیچ نمیدانیم با این همه از گفتن این نکته نمی توانیم خودداری کنیم چه حالت تو مانند عاشقانی است که در کتابهای افسانه و داستانهای اساطیری خوانده ایم . راستی بگو بینیم علت بیماری تو چیست ؟ اگر علت بیماری تراندانیم چگونه ترا درمان کنیم ؟

دوشیانت - انسویا راست میگوید . من هم مانند او فکر میکردم در این صورت این تنها عقیده من نیست .

شکوتلا - (باغرد آهسته میگوید) اگر چه علاقه مندی من بسیار

است ولی چگونه میتوانم پیش آنها آن را اظهار کنم .

پری یام ودا - ای شکوتلای عزیز . دوست باوفای من . چرا
به بیماری خود اعتنا نمی کنی ؟ روز بروز ضعیفتر و نزارتر میشوی .
فقط سایه زیبایی از وجود تو مانده است .
دوشیانت - پری یام راست میگوید .

ا-گونه هایش فرو رفته . شانه هایش فرو افتاده .
کمرش باریک شده . رنگش زرد گشته است و این همه
از اثر رنج عشق است که او مانند پیچک «مادهری»^۱ که
باد سخت برگهایش را ریخته باشد ضعیف شده و قابل
ترحم است .

شکوتلا - دوستان مهربانم . اگر دردم را بشما نگویم به که
بگویم ؟ ولی از امروز برای شما دردسر فراهم می آورم .
انسویا - خواهش میکنم رنج خود را به ما بگو زیرا رنجی که
میان دوستان قسمت شود قابل تحمل است .

دوشیانت :

۹ - چون این دوستان غمگسار اویند بی گمان در
پاسخ آنها سبب افسردگی و پژمردگی خود را بآنها می -
گوید . چه آن دوز مکرر مرا نگاه کرد . اکنون گویم -
بزنگم که آن سخن بسیار دل انگیز را بر زبان آورد .

شکوفلا - دوستان . آن شاه که نگهبان صومعه است ، از آن روز که نگاههای مرا در بود . . .

(کسی ترشند میشود و آنها حرف او را قطع می کنند)

انسویا و پری یامودا - (مرد یام) جان ما بگو زود باش بگو . . .
شکوفلا - از عشق او باین روز افتاده ام .

دوشیانت - (بانادی بخود می گوید) به ، به . آنچه میخواستم بشنوم شنیدم .

۱۰ - خدای عشق که در اول سبب آزار و زیان من بود امروز برای من آرام بخش شده است مانند روزهای تابستان که از ابرسیاه پوشیده و ترسناک اند اما در پایان تابستان از باران خود مردم را آرام می بخشند .

شکوفلا - دوستان وفادارم . اکنون که راز دلم را شنیدید اگر میتوانید مرا یاری کنید و کاری کنید که من بتوانم شاه را ببینم ، و گرنه خواهم مرد .

دوشیانت - دیگر هیچ شکی برای من باقی نماند .

پری یامودا - (دوی به انسویا کرده آمت میگوید) انسویا . این دختر چندان در راه عشق پیش رفته است که اکنون نمی توان آن را ببوده انگاشت اما دلباخته کسی است که زینت خاندان معروف دوروست و باید از عشق او استقبال کرد .

انسویا - اختیار باشماست (بلند صحبت میکند) واقعا چه دوست

خوشبختی داریم . شکوتلای عزیز . شما به مردی بزرگ و مشهور دل
باخته اید زیرا رودخانه همیشه بسوی دریا روان است .

پری یامودا - پیچک مادهوی جز به درخت انبه نمی پیچد .
دوشیانت - هیچ جای شکفتی نیست زیر استاره دوشا کها ، همیشه
دنبال ماه است .

انویا - اکنون چه باید کرد تا آرزوی دوستم بی آنکه کسی
از آن آگاهی باید برآورده شود .

پری یامودا - دشوار نیست . میتوان این آرزو را زود برآورده
کرد ولی باید ناری کرد که راز پوشیده بماند .

انویا - چه باید کرد ؟

پری یامودا - از چشمان مهربان شاه دوشیانت چنین می نماید
که او هم عاشق است زیرا از فراق معشوق بی خوابی کشیده و تن او زار و
نحیف گشته است .

دوشیانت - واقعاً من بسیار لاغر شده ام چون :

۱۱ - دل من از دوری معشوق پیوسته می ملد ، و
چشمانم همه شب اشکبار است . چه اشک سوزانم قطره
قطره بر روی بازو و بازو بند زرنم روان میشود و رنگ آن
می برد و بازو بندم از تزاری من به پایین می غلطد و من دوباره
آن را بالا می برم .

پری یامودا - دوست عزیزم بعقیده من بهتر آنست که نامه‌ای یر
از مهر و عشق در میان کلهای کونا کون بگذاریم و به بهانه تقدیم گل
آن را بدست او برسانیم .

انویا - خوبست . بدفکری نیست . شکونتلا . توجه می‌گویی .
شکونتلا - دوستان من . من هیچوقت دخالت نمی‌کنم؛ هر چه انجام
دهید خوب است .

پری یامودا - شعر زیبایی که ترجمه‌حال تو باشد به یاد میاور تا برای
او بنویسیم .

شکونتلا - خوب است . من در فکر او هستم ولی قلبم از اندیشه
اینکه مرا نپذیرد می‌طپد .
دوشیافت - (از روی شادی و دلخوشی)

۱۲ - ای دختر زیبا و ترسو . تو در اندیشه کسی هستی
که ترا نپذیرد در حالیکه او عاشق بیقرار تو است و در اینجا
منتظر است . شاید کسی رب النوع ثروت^۱ را جستجو کند
ولی نیابد ، اما آیا ممکن است که خدای ثروت کسی را
بجوید و نیابد ؟

پری یامودا - تو نباید خود را کوچک بشماری آیا می‌توان مهتاب
را که نور افشانست و جسم را آرام می‌بخشد با پارچه‌ای پوشاند ؟

۱ - لکشی Lakshmi زن ریشخو ، نام خدای ثروت است و در ادبیات سنسکریته
بعقیده هندوان ، زن ویشنو Vishnu که خدای پرورش و رفاه است می‌باشد .

شکوئلا - (با لبخند) بسیار خوب . دستور شما را بکار می‌بندم .
(بفکر فرو میرود)

دو شیانت - اکنون وقت آن رسیده است که معشوق را بی چشم
برهم زدن سیریبینم ، زیرا :

۱۳- اکنون که معشوق در حال سرودن شعر است
ابروان او مانند ییچک خمیده شده و اثر عشق در رخساره
کگلگون او نمودار است و گونه‌های او از تأثیر عشق من
فرو رفته است .

شکوئلا - دوستان من . شعری نغزییادم آمد که برای او بنویسم
اما لوازم نوشتن ندارم .

پری یامودا - عزیزم تالوازم نوشتن بیاوریم دیر میشود بهتر است
آن را روی همین برگ نیلوفر که از سینه تر متر و صاف تر است با نخب بندوزی .
شکوئلا - (چند لحظه مکث میکند) و می‌نویسد . هان ، نوشتم گوش
کنید . آیا این شعر درست است یا نه ؟

پری یامودا و انویا - (هر دو با هم) ترا بخدا بخوان ، زودتر بخوان ،
زودتر بخوان ما حاضرم .
شکوئلا - (شروع بخواندن میکند)

۱۴- ای بی رحم . من از قلب تو آگاه هستم ولی این
خدای عشق است که مرا شب و روز به نام عشق تو آزار
میدهد و تنم را می‌سوزاند .

دوشیات - (فورا خود را آشکار میکند)

۱۵- ای دختر باریک اندامو زیبا . خدای عشق تنها
تن تو را تب دارمی کند در حالیکه تن مرا بی رحمانه میسوزاند
چنانکه مملوع آفتاب ماه را پزمرده می سازد ولی گل نیلوفر
را شکفته میکند .

انسویا و پری یام ودا - (شاه رامی بینند و با شادمانی از جای برمی خیزند)
ای شاه بزرگ ، ما در فکر شما بودیم . ما را سرافراز فرمودید . آرزوی
ما را باین زودی بر آوردید . ما بشما خوش آمد می گویم .
(شکونتلا برای احترام شاه میخواست برخیزد)

دوشیات - خواهش میکنم رحمت نکشید ، از جای خودتان
برنخیزید .

۱۶- این اعضای لطیف تو که تبار و دردمندند و
مالش گلها آنها را ناراحت کرده و از عطر گل نیلوفر که
تب بدنت آنرا پزمرده کرده است معطر شده اند ، توانایی
رحمت و تعارف ندارند .

انسویا - خواهش میکنم بفرمایید روی این سنگ مرمربنشینید
(شاه دوشیات می نشیند و شکونتلا از شرم سرش را پایین می اندازد)

پری یام ودا - عشق شما بسیار آشکار است ولی من میخواهم چند
کلمه در بازه دوستم سخن بگویم .

دوشیات - زودتر بگو، زیرا حرفی را که باید گفت اگر نگویند

پشیمانی می آورد .

پری یامودا - ای جهان پناه تو خود میدانی که شاه دستگیر
بیچارگان و یار مظلومان است . اوست که همیشه میخواهد مصیبت
زدگان را از گرداب مذلت رهایی بخشد .
دوشیات - چه بهتر از این است .

پری یامودا - این دوست من هم از آنهاست . خدای عشق او را
باین روز انداخته است . او راجات بنده وزندگی سعادتمندی به او ببخش .
دوشیات - این آرزو آرزوی من نیز هست . من از سخنان شیرین
شما سپاسگزارم .

شکونلا (رو به پری یامودا) چرا شاه را ناراحت میکنی . زبان
درازی است که ایشان از بانوان حرم دور مانده اند ، او را از کار خود
منصرف نکنید .

دوشیات :

۱۷ - ای دختری که در قلب من جای داری . آگاه
باش که این قلب مرا جز تو کسی نربوده است . ای دختری
که چشمان مست داری اگر باور نمی کنی که نخست با
نیر خدای عشق زخم برداشته بودم اکنون به مرگ نزدیک
شده ام .

انسویا - ای شاه بزرگ . ما شنیده ایم که پادشاهان زنائی بسیار
در حرم دارند ولی یقین داریم که شما کاری نخواهید کرد که این دختر

معصوم در پیش خانواده‌اش سرافکنده شود .

دوشیات - ای راهبه شایسته احترام . من هیچگاه سخن‌یاوه بر زبان نمی‌آورم .

۱۸- اگر چه در حرم زنان بسیار دارم ولی آبروی خانواده من به دو چیز بستگی دارد . اول این کشور پهناور من تالپ دریا و دیگر عشق من با شکونثلا ، دوست ما .

پری‌یام‌ودا و انسویا - از این گفتار شما هر دو اطمینان یافتیم .
پری‌یام‌ودا - (باچشم اشاره به انسویا میکند) انسویا جان گوش کن صدای بره‌آهو می‌آید ، مثل اینکه مادرش را صدا می‌کند ، بیا برویم او را پیش مادرش ببریم . (هر دو می‌روند)

شکونثلا - (باصدای بلند) ای وای کجا می‌روید ؟ من اینجا تنها هستم . مرا تنها و بی‌پناه نگذارید . یکی از شما بمانید .
پری‌یام‌ودا - شاه جهان کسی که یشتو پناه جهانیان است پیش تست . چرا تنهایی ؟

شکونثلا - (با تعجب می‌گوید) ای . حقیقه رفتند .

دوشیات - زیبای من مترس ، من خدمتگزار توام .

۱۹- اگر رخصت دهی با این برکهای نیلوفر ترا باد بزم تا بیاسایی ، با پای ترا در رنگ و لطافت مانند گل نیلوفر است نوازش دهم .

شکوئلا - خیر. شما قابل احترام هستید. نمی خواهم نسبت به شاه خود بی احترامی کرده باشم. (سپس برمی خیزد که برود)
دوشیات - عزیزم هنوز که شب فرا نرسیده است وانگهی تو تب داری.

۲۰ - کجا میروی میترسم اگر بستر و جامه ات را که از گلهای نیلوفرست ترك کنی اندامت ناراحت شود و تب شدت یابد.

(بعد او را می گیرد و از رفتنش جلوگیری میکند)

شکوئلا - ای فرزندیورو. بمن دست مزن اگر چه در آتش عشق تو میسوزم اما هنوز در اختیار خودم نیستم.
دوشیات - ای دختر پا کدامن و محجوب. چرا از پیشوایان خود، از بزرگان خود، اینهمه می ترسی؟ اگر پدرت حضرت کنوا از این ماجرا آگاه شود حتماً بدش نخواهد آمد. چون:

۲۱ - میگویند شاهان بزرگ، همیشه بی اجازه پدر و مادر دختر را به با او ازدواج می کنند^۱ و هیچگاه پدر و مادر دختر از این ازدواج بدشان نیامده است بلکه بسیار خشنود شده اند و دختران نیز زندگی خوشی داشته اند.

شکوئلا - درست است. اما بمن دست مزن. من باید با دوستانم
 ۱ - Gandharva یکی از هشت نوع ازدواج در هند قدیم بود که دختر و پسر بدون اجازه بزرگان ازدواج میکردند.

مشورت کنم.

دوشیانت - خوب رهایت خواهم کرد.

شکوئنتلا - کی رهایم میکنی؟

دوشیانت:

۲۲- ای دختر زیبا من تو را رها نخواهم کرد.

ای عروس پرند. ای همسر چکرواک^۱ از شوهرت خداحافظی کن
زیرا شب فرا رسیده است.

شکوئنتلا - (بدنش به لرزه درمی آید و آهسته میگوید) ای وای. گوتمی
راهبه بزرگ، ما برای احوالپرسی می آید. ای فرزند پورو از تو خواهش
میکم پشت یکی از این درختان پنهان شو. من...

دوشیانت - چشم پنهان میشوم

(دوشیانت پنهان میشود و گوتمی با همراهان وارد میشود)

گوتمی - (نزدیک شکوئنتلا میرسد و دست نوازش بر سرش میکشد) ای
دختر آیا درد آرام گرفت؟

شکوئنتلا - چرا بانوی بزرگ بهتر شده ام.

گوتمی - امیدوارم با این آب بدننت آرامش یابد (آبی را بر او می پاشد)
دختر من، آفتاب غروب کرده است بیا با من به کلبه برویم.

(آماده رفتن می شوند)

شکوئنتلا - (با خود میگوید) ای قلب من. بار اول آرزوی تو نزدیک بود
که روا شود ولی تو ترسو بودی و دیگر پشیمانی سودی ندارد. (بعد از دو

۱- در ادبیات سنسکریت جفتهای پرند (چکرواک Chakravaka) در روز با هم
بسر می یابند ولی در وقت شب از هم جدا میشوند.

قدم که برداشند. شکوتلا بصدای بلند میگوید) ای گلهای زیبا، ای نهالهای نورسیده و قشنگم. من وعده میدهم که برای دیدن شما باینجا بیایم. منتظرم باشید.

(شکوتلا با آشفته‌گی خاطر با همراهان میگریزد)

دوشیانت - (نفس عمیقی میکشد و سینه صاف میکند) واقعاً بسیار مشکل است کسی بخواهد در زندگی کامیاب شود و عروس خوشبختی را در آغوش گیرد.

۲۳- وقتی این دختر زیبا انگشت بر لب نهاد و بمن میگفت «مرا اذیت نکن» چقدر زیباتر شده بود اما افسوس...

اما اکنون کجا میروم. بهتر است همین جا که شکوتلا نشسته بود بنشینم تا لذت ببرم. (می‌نشیند و به اطراف مینگرد)

۲۴- این بستر گل که بر روی سنگها قرار دارد بدن شکوتلا را لمس کردند؛ این نامه که شکوتلا روی برگ نیلوفر با خط خود نوشته و اکنون پژمرده شده است و این دست‌بند گل که اینجا پراکنده است چشمان مرا ربوده‌اند. هرگز میل ندارم این مکان زیبا را که با نهالهای گوناگون ساخته شده ترک گویم.

(از پشت پرده صدا می‌آید)

ای شاه بزرگوار:

۲۵- به وظیفه مقدس خود آشنا باش، زیرا هنگام

غروب آفتاب است اکنون وقت نماز و عبادت است، چه
سایه اهریمنان که چون ابرهای سیاه ترسناک هستند گرد
جایگاه قربانی نمایان شده‌اند.

دوشیانت - آسوده خاطر باشید ما برای بیرون راندن
آنها آماده‌ایم.

(پایان پرده سوم)

پرده چهارم

در باغ صومعه

دو دختر مشغول گل چیدنند

انویا - پری یامودای عزیزم . از هنگامیکه شکوتلا شوهر اختیار کرده است بسیار خشنودم . با اینکه شوهر او مرد بسیار خوبی است ولی فکر کم‌پیریشان است .

پری یامودا - چرا فکرت پیریشان است ؟

انویا - برای اینکه امروز شاه دوشیانت پس از تمام شدن جشن قربانیها و خداحافظی از راهبان به پایتخت خواهد رفت . نمیدانم وقتی که وارد حرمرسا شد از شکوتلا یاد میکند یا نه ؟

پری یامودا - انویا آسوده خاطر باش حتماً مردمی که دارای صفات پسندیده باشند به عهد خود وفا می کنند ولی نمیدانم حضرت کنوا اگر از این موضوع آگاه شود چه میگوید !

انویا - غصه نخور . گمان میکنم قبول کند .

پری یامودا - چه دلیلی داری ؟

انسویا - چیزی که مهم است همه می خواهند دختر خود را به شوهری شایسته بپارند. مخصوصاً اگر سر نوشت دختر با او یار باشد خوشبخت خواهد شد و آرزوی پدر و مادر نیز بدون زحمت برآورده میشود.

پری یامودا - درست میگویید. (نگاهی به سبد پر از گل که در دست دارد میکند) انسویا جان! مثل اینکه سبدمان از گل پر شده دیگر لازم نیست گل بچینیم.

انسویا - فراموش نکنی که باید از خداوند خوشبختی شکوتلارا خواستار شویم.

(پشت پرده)

اینجا کیست ؟ من مدتیست منتظرم.

انسویا - (کوش میدهد) فکر میکنم صدای کسی باشد که به مهمانی آمده.

پری یامودا - شکوتلا که در کلبه خودش است.

انسویا - ولی قلبش جای دیگر است.

(پیر دورواسا در پشت پرده از سر خشم فریاد میزند)

ای کسیکه مهمان را گرامی نمیداری و احترام نمی گذاری بشنو:

۱- تو که به معر تاض روحانی صومعه خود توجه نداری

و در فکر کسی هستی که دوستش داری او حتماً ترا

فراموش خواهد کرد چون خمار آلودی که از خوشی

دوشین و عربده نیمه شب خبری نداشته باشد.

پری یامودا - خدا یا چه اتفاق بدی افتاد. دیدی چطور شد. گمان میکنم شکوتلا که در افکار خود غوطه‌ور است به یکی از روحانیان بی احترامی کرد و باین علت او خشکمین شده است.

انسویا - (به پرندگان نگاه میکند) او مردی معمولی نیست، پیر دورواساست که زود میرجد و خشکمین میشود. بین حالا که نفرین کرد چه تند میرود و بلند نفس میکشد.

پری یامودا - آری این درست است که میگویند که میتواند بدون آتش بسوزد؟ نو برو دست و پایش را بیوس و دلدارش بده تا من برای بزرگداشت و پذیرایی او مقداری گلو میوه بچینم و بیاورم.

انسویا - بسیار خوب. به روی چشم. (بیرون میرود)

پری یامودا - (گلمی چپند و درسید میگذارد. هنگامیکه میخواهد بپرد پایش به سنگ میخورد و همه کله می‌ریزد) ای وای پرورد گارا امروز چه روز بدی است. از بس شتاب کردم که گلها را بیرم یایم به سنگ خورد و سبد از دستم افتاد. (دوباره شروع میکند به گل چیدن)

(انسویا وارد میشود)

انسویا - او فطرتاً خیلی غضبناک است هر چه التماس کردم هیچ توجهی نکرد ولی با کوشش بسیار قدری آرامش کردم.

پری یامودا - (باتسم) کار بزرگی کردی همینقدر کافیست. خوب بگو بینم چه گفت؟

انسویا - اول او با وجود خواهش بسیار من اعتنایی نکرد و حاضر

نمی شد بایستد و بمن نگاه کند ولی پس از التماس بسیار وقتی گفتم ای مرتاض بزرگوار این فحشین بار است که شکوتلا نصیر کرده است زیرا او از قوت و تأثیر روحانیت شما بی خبر است، او مانند دختر شماست خواهش میکنم او را ببخشید
پری بام ودا - بالاخره چه گفت ؟

انسویا - گفت حرف من هیچوقت باطل نمی شود و نفرین من هنگامی تمام میشود که خاتم شناسایی را بآن کسی که درشتش دارد نشان بدهد. این را گفت و تند رفت.

پری بام ودا - خاطرم کمی آسوده شد چه شاه دوشیانت هنگام جدا شدن از شکوتلا انگشتی را بعنوان یادگار به او داده است. گمان میکنم با نشان دادن آن از نفرین پیر دوروا نجات خواهد یافت (پری بام ودا و انسویا چند لحظه با هم قدم میزدند)

پری بام ودا - (رو بروی خود را نگاه میکند) انسویا جان. خوب نگاه کن بین دوستان شکوتلا چگونه مانند مجسمه بی حرکت نشسته و صورتش را بر کف دستش تکیه داده است. آنقدر در فکر همسرش است که خود را از یاد برده است در این صورت چگونه میتواند از مهمان پذیرایی کند ؟

انسویا - پری بام ودا ی عزیزم، این موضوع فقط بین من و شما بماند چون شکوتلا فطرتاً بسیار حساس است باید سعی کنیم که به او در این باره چیزی نگوییم.

پری پامودا - چگونه میشود گل یاسمین را با آب گرم آبپاشی کرد؟

(پری پامودا و انویا بیرون میروند و صحنه پایان می یابد)

(یکی از راهبان خواب آلوده وارد میشود و چشمان خود را میمالد و نفس عمیقی میکشد)

راهب - اکنون حضرت کنوا از سفر برگشته و دستور داده است

معلوم کنم از شب چند پاس گذشته است (اطراف خود را نگاه میکند)
مثل اینکه صبح شده زیرا :

۲- از يك سو ماه در پشت کوهساران فرو میروند و

از سوی دیگر خورشید با اشعه زرین خود بالا می آید.

این دو ستاره پرنور درخشان که همیشه یکی غروب و

دیگری طلوع میکند پستی و بلندی زندگی را به آدمی

نشان میدهند.

۳- این گل سوسن که هنگام درخشیدن ماه شگفته و

ترونازه بود اکنون که ماه غروب کرده طراوت خود را

از دست داده و پژمرده شده است. چه خوب گفته اند که

زنان هنگام جدایی از همسرشان بسیار غمگین و ناراحت

میشوند.

انویا - (دارد میخورد) هر چند من از عشق بازی خبری ندارم ولی

میدانم که رفتار شاه دوشیانت با شکونتلا شایسته نبود.

راهب - هم اکنون میروم و به عرض حضرت کنوا می رسانم که

صبح دمیده و هنگام جشن «هاون» است. (راهب میروند)

انسویا - (با خود میگوید) چکار کنم، خواب نمی آید به جشن هاون هم نمی توانم بروم، چون دست و یایم تابو توان ندارد. ای خدای عشق اکنون که شکوتلای عزیزما را بدست آن شاه هوسباز سپردی به آرزوی خود رسیدی، بی گمان این از اثر نفرین پیر دورواساست. نمیدانم چه باید کرد؟

آیا انگشتی که به عنوان یادگاری به شکوتلا داده بود پیشش بفرستم؟ ولی چگونه میشوایان روحانی را از این موضوع آگاه کنم. اگر چه میتوانم به حضرت کنوا بگویم که شکوتلا به پیر دورواسا بی احترامی کرده، اما چگونه میتوانم بگویم که او با شاه دوشیات عروسی کرده و اکنون باردار است، چه تقصیر از خود شکوتلا است. خدایا مشکل بزرگی است، نمیدانم چه باید کرد؟

پری یامودا - (وارد میشود و با خوشحالی میگوید) انسویا زود باش عجله کن، شکوتلا امروز خدا حافظی میکند ما باید او را بدرقه کنیم.

انسویا - بگو ببینم چطور شد؟

پری یامودا - گوش کن. هم اکنون که نزد شکوتلا رفته بودم تا از او احوالپرسی کنم، شکوتلا در حالیکه از شرم سرش پایین بود بیش پدرش ایستاده بود، حضرت کنوا او را در آغوش خود فشرد و گفت «نور چشم هر چند چشم بسته به این کار تسلیم شدی، اما سرانجام سعادتمند شدی، چه هاون دار «بجمان» در هنگام جشن قربانی که میخواهد در «هاون» روغن بریزد پلکهای چشم او از بسیاری دود روهم افتاده است.

دیگر اینکه هر مرد مرثانی که علم به شاگردش بخشید خاطرش از دست او هیچگاه پریشان نخواهد شد. امروز ترا باچندتن از روحانیان صومعه به خانه همسرت میفرستم.

انویا - ولی حضرت کنوا این موضوع را چگونه فهمید و کی به او گفت؟

پری یامودا - هنگامیکه حضرت کنوا به صومعه قدم نهاد این موضوع به او الهام شد.

انویا - بگو، چگونه به او الهام شد.

پری یامودا:

۴- نوری که دوشیانت در خود برای بهبود دنیا داشت اکنون در دل دختر تست مانند آتشی که در درخت «شمی» پنهان است.

انویا - (پری یامودا را در آغوش میگیرد) خیلی خوشنود شدم اما چون شکوتلا امروز ما را ترك میگوید کمی احساس ناراحتی میکنم.

پری یامودا - عیبی ندارد در هر حال با غم و شادی میسازیم، تنها راحتی شکوتلا را آرزوی کنیم.

انویا - خوب عزیزم، برو آن دسته کل لاله را که در جام نار کیل برای امروز گذاشته و به درخت انبه آویخته ام بیاور و با خودت بپرتا من چیزهای دیگر را برای مراسم خدا حافظی فراهم کنم.

(انویا و پری یامودا میروند و از پشت پرده صدای راهبی می آید)

راهب - ای کوتمی، امروز شکونتلا میرود «شارنگرا» و دیگر راهبان را خبر کن تا بیایند و بهمراه او بروند

پری یامودا - (گوش میدهد) انسویا، عزیزم زودبائی مرثاضانی که برای رفتن با شکونتلا به پایتخت تعیین شده اند هم اکنون وارد میشوند.
(شکونتلا با راهبان وارد میشود)

راهب - ای دختر خواهش میکنم کاری کن که شوهرت بتو احترام بگذارد تا شایسته نام ملکه باشی.

راهب دیگر - دعا میکنم ولیمهدی شجاع به دنیا بیاوری.
یکی از دوستان - شکونتلای عزیز خوش آمدید، بفرمایید اینجا بنشینید تا کمی شما را آرایش کنیم.

شکونتلا - البته افتخار من است که شما آرایشم کنید زیرا دیگر این نوع آرایش برای من نیست. (گربه میکند)

انسویا - عزیزم، اکنون وقت شادی است شایسته نیست گربه کنید. (و دستمال به چشمان او میکشد)

پری یامودا - دوست مهربان، شایسته است که صورت و کیسوان زیبای شما با جواهر زینت شود چه آنچه در صومعه ما یافت میشود نمی تواند زیبایی ترا بهتر جلوه گر سازد.

(یکی از راهبان با سبده پر از اسباب آرایش وارد میشود)

راهب - بفرمایید با این وسایل او را بیارایید

کوتمی - این چیزها را از کجا فراهم کردی؟

راهب - وقتی که حضرت کنوا دستور دادند که بروم و این گلهها

را بچینم :

۵- هنگامیکه به جنگل رفتم یکی از درختها پارچه سفیدی مانند ماه بمن داد . دیگری « حنا » برای رنگ کردن پایش آماده کرد . خدای جنگل از مهربانی دستور داد تا درختها وسایل آرایش را به شکوئلا هدیه کنند .
پری یام ودا . اگر این کلها هدیه جنگل باشد دلیل اینست که شما درخانه همسران بخوشی زندگی خواهید کرد . (شکوئلا شرمگین میشود)

انسویا . عزیزم ببخشید هرچند به هنر آرایش آشنا نیستم ولی از روی عکسهایی که دیدم ام ترا آرایش میکنم .

شکوئلا چه میگوی من که از هوش سرشار تو آگاهم .

(آن دو مشغول آرایش دادن شکوئلا میشوند و در این موقع

حضرت کنوا وارد می شود)

کنوا :

۶- شکوئلائی من امروز میرود ؛ قلبم از اندوه لبریز است . از بس اشک ریخته ام گلویم را بغض گرفته است و نفسم تنگی میکند . فکر و خیال بسیار دید چشمانم را ضعیف کرده است . من که مردی ریاضت کش و مرتاض این صومعه ام و در جنگل زندگی میکنم بسبب علاقه بسیار به فرزندم چنین ناراحتم ، پس پدران و ماددانی که درخانه و شهر زندگی می کنند چقدر از دوری دختران خود

که به خانه شوهر میروند قاراحت می شوند .

(کنوا قدری در اطراف قدم میرند)

انمویا و پری یا مودا - شکونتلائی عزیز، آرایش تو تمام شد حالا خواهش می کنیم این جامه ابریشمی را بپوش .
گوتمی - حضرت کنوا برای خدا حافظی آمد ، از چشمانش اشک خشنودی می بارد ، مثل اینکه از همانجا میخواهد در آغوش کشد به او سلام کن و دست و پایش را ببوس .
شکونتلا (با حیا تعظیم میکند) پدرجان ، سلام .
کنوا - دختر عزیزم :

۷- همچنانکه شارمشتها به شاه بیانی^۱ که فرزند پورو بود شوهر کرد و پسری ولیعهد به دنیا آورد ، دعایم کنم که تو با شوهر خود زندگی خوشی سرشار از مهر و محبت داشته باشی و فرزندی برومند به جهان آوری .
گوتمی - مرثاض بزرگ این فقط دعا نیست بلکه این نیت خوب و احسان شماست .

۱ - در رمان قدیم شاه بیانی (Yayan) که فرزند پورو بود دو زن داشت یکی دپویانی (Devayani) دختر کاهن اهریمنان و شارمشتها (Shrmistha) دختر شاه اهریمنان . « شارمشتها » با ملایمت و مهربانی خود دل شاه « بیانی » را ربود و عنوان ملکه بدست آورد و ازدواج شارمشتها با شاه « بیانی » شباهت به ازدواج « شکونتلا » با « دوشیات » دارد که برسم گندروا Gandharva انجام گرفت .

کنوا. اکنون آتش مقدس شعلهور است بهتر است که دوری بنریم.
(همه می کردند)

۸- این آتش مقدس که موافق سنت قدیم در جایگاه
خود شعلهور است و چهار گوشه جایگاه را با گیاههای
مقدس پوشانده برای ما شایان احترام است.
(شکوتلا دود آتش میگرد)

ببینید «شارنگراو» و همراهان کجا هستند؟
شارنگراو - (وارد میشود) خداوند کارا. بنده حاضرم اگر دستور
میفرمایید حرکت کنیم؟

کنوا- پس خواهر خود را راهنمایی کنید.
شارنگراو - (خطاب به شکوتلا) عزیزم، خواهش میکنم تشریف
بیاورید. (همه حرکت می کنند)

کنوا- ای درختان صومعه که در فرمان خدای جنگل هستید -

۹- میدانید که شکوتلا بدون آب دادن شما هیچگاه
آب نمی نوشید. هر چند اود ستار آرایش بود ولی هرگز
به گلها و برگهای شما دست دراز نکرد. هنگامیکه
شکوفهها و غنچههای شما می شکفتند او جشن و شادی برپا
میکرد. آگاه باشید امروز او به خانه شوهر میرود و اوراق
روی لطف و مهربانی و داع گوید.
(بانکه مرغ «کو کو» می آید)

۱۰- این درختان صومعه که دوست شکوتلایند با

سفر شکوتتلا موافقند چه نوای روحنواز «کو کو» و
دیگر پرندگان که از لابلای شاخه‌ها بگوش میرسند یا سخ
نیک و دوستانه آنهاست .

(صدای غیبی)

۱۱- در راه تو چشمه‌هایی است که همه پراز گل
نیلوفر است و در سایه درختان از تابش آفتاب محفوظ
خواهی بود . گرد و غبار راه ترا ناراحت نخواهد کرد .
نسیم ملایم و فرح انگیزی که خواهد وزید ترا نوازش
میدهد و خشنود میکند ، امیدوارم این سفر بر تو مبارك باشد .
شکوتتلا پری یام‌ودای عزیزم ، اگر چه دوست دارم شاه را دیدار
کنم ولی رفتن از صومعه و دوری دوستان چندان مرا ناراحت و پریشان
خاطر کرده است که خود میدانم و بس .
پری یام‌ودا شکوتتلا ی مهربان ، تنها تو نیستی که رفتن از صومعه
ترا پریشان کرده است بلکه صومعه هم بسبب این جدایی چون تو
آشفته خاطر است .

۱۲- آهوان از غم جدایی دیگر نمی‌چرند . طاووسها
نمی‌رقصند . درختان نورسیده و نهالهای جوان بر گهای
زرد شده خود را چون اشک حسرت فرو میریزند .

شکوتتلا پدر جان میل دارم آن بوته گل یاسمن را که برای من
مانند خواهری مهربان است وداع بگویم .

کنوا. دخترم، میدانم که علاقه تو بآن گل یاسمن مانند خواهری حقیقی است، بر آن گل در سوی راست صومعه است، با هم خدا حافظی کنید.

شکوتلا. (به بوته گل یاسمن نزدیک میشود) ای گل یاسمن که به درخت انبه چسبیده‌ای. با این شاخه‌های زیبا که مانند دستهای نست مرا در آغوش بگیر و بدرودم بگو. زیرا امروز روز جدایی است و من بجایی دور میروم.

کنوا. دخترم!

۱۳- همچنانکه فکر میکردم بخت بلند بود که به همسری شایسته برسی چه بوته گل یاسمن که خواهر نواست از روی علاقه بسیار به درخت انبه چسبیده است. به همین جهت فکرم آسوده است و از دوری تو پریشان خاطر نیستم.

خوب، برویم.

شکوتلا. (خطاب به دوستاش) دوستان من، این نهال یاسمن و درخت انبه را بشما می‌سپارم.

انسویا. پس ما را به که می‌سپاری؟ (شروع به گریه کردن میکند)
کنوا. انسویا گریه مکن. شما هر دو باید به شکوتلا دل‌داری بدهید.

شکوتلا. پدرمهربان، آن آهوی زیبا و خوشرنگ که نزدیک

کلبه میچرد مثل اینکه باردار است هنگامیکه بره اش به دنیا آمد، این
مژده خوش و شادی بخش را بمن برسان.

کنوا - بسیار خوب، خاطرت جمع باشد هیچوقت فراموش نمی کنم.
شکوتلا - آه کیست دامنم را میکشد. (به عقب بر میگردد)
کنوا - آها فهمیدم :

۱۴- همان بره آهو است که او را مانند فرزندى
پرورش داده ای . هر گاه دهان او را خاری نیز خراش میداد
تو بر زخم او مرهم می گذاشتی و دانه های برنج را با دست
خود به او می خوراندی امروز چون خبر رفتنت را شنیده
است از فرط علاقه بسیاری که بتو دارد از رفتنت
جلو گیری میکند .

شکوتلا - ای آهوی من ، من از پیش تو میروم و تو نباید دنبال
من بیایی ، وقتی مادرت ترا به دنیا آورد خودش از دنیا رفت از آنروز
تا کنون من ترا پرورده ام و بزرگت کردم ، از این پس پدرم از تو نگهداری
میکند ، اکنون برگرد . (شکوتلا شروع به گریه کردن میکند)
کنوا - دخترم :

۱۵- شکبیا باش . چشمان پراز اشک را پاک کن .
چه چشمان پراز اشک تو مانع دیدنت میشود . در اینجا
زمین پستی و بلندی بسیار دارد ، ممکن است پایت به سنگی
بخورد و بر زمین بیفتی .

شارنگراو - خداوند کارا چنانکه مرسوم ماست بدرقه کنندگان
 تاجشما اول می آیند، اکنون که باین چشمه رسیدیم هریامی دارید
 بگویید و دیگر باز گردید.

کنوا - خوب راست میگوی، حالا برای چند دقیقه در سایه درخت
 بنشینیم (با خود میگوید) چه پیامی برای دوشیانت بفرستم که درست باشد.
 (فکر میکند)

شکوئلا - (آهسته در گوش انویا میگوید) ببین آن پرنده چکروا را
 را میگویم که پشت گل نیلوفرینهان شده از دوری همسرش «چکرواکی»
 چقدر ناراحت است؛ مثل اینکه گریه میکند. پس من چگونه تحمل
 کرده ام، میدانم وقتی که پیش شاه دوشیانت رسیدم خوشبخت
 میشوم یا نه؟

انویا - این حرفها را تزن.

۱۶ - این پرنده چکری شب دراز را دور از همسرش با
 سختی در خاموشی تحمل میکند، چه غم جدایی هر چه بسیار
 باشد با امیدواری بدیدار دوباره آنرا میتواند تحمل کرد.
کنوا - این پیام را هنگامیکه شاه دوشیانت با شکوئلا روبرو
 میشود به او برسان.

شارنگراو - بفرمایید، به او خواهم گفت.

کنوا - به شاه دوشیانت بگو:

۱۷ - ما مرتاضیم ولی خانواده شما بسیار بزرگ

است . شکوتلا خودش بشما دل بست و هیچ کس در این کار دستی نداشت . از اینرو همیشه این نکته را در نظر داشته باشید و شکوتلا را مانند ملکه‌ای گرامی دارید . جز اینها هر اتفاقی روی بدهد با سرنوشت است و مناسب نیست درباره آن سخنی بگویم .

شارنگراو - هر چه فرمودید فهمیدم .

کنوا - دختر عزیزم ، اکنون میخواهم چند کلمه با شما گفتگو کنم . هر چند ما در جنگل زندگی می کنیم ولی از کارها و اتفاقات جهان خوب با خبریم .

شارنگراو - درست است قربان . البته هیچ نکته‌ای بر مردان روحانی و دانشمند پوشیده نیست .

کنوا - دخترم خوب گوش کن . زمانی که قدم به خانه شوهر گذاشتی :

۱۸ - بزرگان خانه را احترام بگذار و گرامیشان

دار و خدمت آنان را واجب شمار ؛ با زنان حرم شاهی

مانند دوستان رفتار کن و با آنها يك رنگ و يكدل باش ؛

هر گاه همسرت رفتاری پسندیده نداشت خشمگین مشور

به او سخنان زهر آکین بر زبان میاور ؛ به خدمتکاران

مهربانی و دلسوزی کن ؛ به خوشبختی خود مفرور مباش

و ناز و کبر مفروش ؛ دخترانی که در خانه شوهر رفتاری

يك و کرداری پسندیده داشته باشند فرمانروای آن

خانه‌اند، ولی آنان که خلاف این رفتار کنند خانواده شوهر و کانون آسایش خود را برهم میزنند. اینطور نیست گوتمی؟

گوتمی - خوب، این اندرزها برای عروس کافی است. (به شکونتلا روی میکند) دخترم، این سخنان بر معنی رایگوشه دامن خود گره بزن. **کنوا** - دختر مهربانم، بیا از من دوستانه خدا حافظی کن. **شکونتلا** - پدر جان، پری‌بام ودا و انسویا از اینجا باز میگردند؟ **کنوا** - آری، دختر عزیزم، پری‌بام ودا و انسویا نمی‌توانند با تو به پایتخت بیایند. آنها هم مانند تو دخترند و باید ازدواج کنند. گوتمی با تست.

شکونتلا - (خودش را در آغوش پدر می‌اندازد) پدر جان دور از آغوش تو به نهال صندلی می‌مانم که از کوه‌های مالایا دور افتاده باشد. من در میان بیگانگان چگونه میتوانم زندگی کنم. **کنوا** - دخترم، چرا اینهمه غمگینی؟

۱۹ - هنگامیکه به قصر شاهی رسیدی وقت تو صرف کارهای خانه، شاه و خدمتگاران میشود و همچنانکه خاور خورشید را به وجود می‌آورد تو نیز شاهزاده‌ای به دنیا خواهی آورد که اندیشه تو بدان مصروف شود. غم جدایی را از یاد خواهی برد. ای خدای بزرگ آرزوی مرا اجابت کن.

{ شکوتلا دست و پای پدرش را می‌بوسد و خدا حافظی میکند و بعد نزدیک

دوستانش میرود }

شکوتلا - شما هر دو با هم مرا در آغوش بگیرید. (هر دو او را در آغوش میگیرند)

انویا - (در کوش شکوتلا میگوید) دوست من اگر شاه ترا شناخت و بتو اعتنایی نکرد، انگشتی را که به نام او بود نشانش بده. **شکوتلا** - وای که ازین اندیشه سراپایم میلرزد .

پری پام‌ودا - دوست عزیزم، اندیشه بخود راه مده . عشق و محبت بسیار اینگونه فکرها را هم همراه دارد .

شارنگراو - آفتاب خیلی بالا رفته است . شکوتلا زود باش . **شکوتلا** - (به اطراف صومعه می‌نگرد) پدرجان ، نمیدانم دیگر کی باین صومعه باز خواهم گشت .

کنوا - دختر مهربان کوش کن :

۲۰ - پس از آنکه مانند هووی زمین که محدود چهار دریاست پسری شاهزاده بر تخت سلطنت نشاندی و وظیفه شاهی را بر دوش او گذاردی با همسرت برای دیدار ما به صومعه خواهی آمد .

گوتمی - دخترم وقت میکند. اجازه بده پدرت باز گردد . این سخنان هیچگاه تمام شدنی نیست .

شکوتلا - پدر مهربان بر اثر ریاضت بسیار تن تو بسیار ضعیف

شده است نمنا دارم هیچگاه از دوری من غمگین مباش .

کنوا - (آء میکشد) نور چشم :

۲۱ - آن بوتله‌های برنج را که تو روبروی کلبه‌من
کاشته‌ای همیشه در برابر دیدگانم خودنمایی میکند و ترا
بیاد من می‌آورد. چگونه می‌توانم از دوری تو غمگین نباشم.
دختر مهربان و وفا دارم. برو که خدای بزرگ یار و نگهدار تو باد.

(شکونتلا و همراهان می‌روند)

پری یامودا - (بدببال آنها نگاه میکند) آء خدایا شکونتلا
عزیز در پشت درختان از نظر پنهان شد. بی اوصومعه ما رونقی ندارد.
چگونه میتوانم به آنجا بروم ؟

کنوا - آری عشق چنین است. (چند لحظه می‌اندیشد) خوب شد
امروز که شکونتلا را به خانه شوهر فرستادم خاطرم کمی آرام گرفت.
هر چه باشد :

۲۲ - دختر از آن دیگران است. باید به دست آنان
سپرده شود. اکنون که او را به خانه شوهر فرستادم خاطرم
چنان آسوده شد که گویی امانت گرانیهایی را به خداوندش
پس داده باشم .

(پایان پرده چهارم)

پرده پنجم

گوشه‌ای از دربار شاه دوشیانت

شاه دوشیانت و بدله‌گوی دربار وارد میشوند و از پشت پرده آواز موسیقی

شنیده میشود

بدله‌گوی - (گوش میده) دوست عزیز! گوش کن ببین چه آهنگ

دلنشینی است . گمان میکنم ملکه ترانه‌ای زهرمه میکند .

دوشیانت - خاموش باش . خوب گوش کن . (آواز موسیقی اندک

اندک بلندتر میشود)

(آواز)

۱- تو ای زنبور که هر دم به غنچه‌ای تازه می‌تازی و

نیش خود را در گلبرگ آن فرو میبری و آنگاه از آن

روی برمیکردانی و بر گل نیلوفر می‌نشینی و سپس از

گل نیلوفر دست بر میداری و به گوشه‌آبگیرهای پناه میبری

و بر شکوفه‌های نورسیده آنجاها بوسه میزنی، و ه که چقدر

بی وفایی !

دوشیات - به به ، چه آهنگ دلنوازی به گوش میرسد .
بذله گوی - آهنگ را فراموش کن ، معنی آن در باب می فهمی
 چه میگوید ؟

دوشیات - (با لبخند) آری می فهمم وقتی عاشقش بودم اما اکنون
 تغییر کرده ام از اینروست که ملکه از من شکایت میکند ، برو به ملکه
 بگو شکایت بسیار خوبی میکنی . واقعاً کله کردن چقدر لذت بخش است .
بذله گوی - اطاعت میکنم . اما درست من ؟ اگر من بروم و این
 پیغام را به ملکه برسانم و ندیمه هایش مرا بیاد کتک بگیرند و موهایم را
 بکشند . در آن وقت که من مانند راهبی پیر در دست گروه پریان
 گرفتار شدم ، چگونه میتوانم خودم را نجات بدهم ؟

دوشیات - برو ، من مطمئنم که خوب میتوانی از بس آنها بر آیی .
بذله گوی - بسیار خوب . چاره ندارم . (بیرون میرود)

دوشیات (با خود میگوید) از شنیدن این آهنگ با آنکه در
 حرمراسم دلوایس شدم . چون :

۲ - گروهی از شنیدن آواز با آهنگی روح نواز و
 از دیدن منظره باغو گلزاری زیبا غمگین میشوند و
 قلبشان پر از اندوه میگردد این نشانه آن است که در
 گذشته اتفاق سرور انگیزی روی داده است و اکنون
 آنها را بیاد آن اتفاق که شاید دیگر روی نخواهد داد
 می اندازد و اندوهگینشان میسازد .

(می نشیند و سر را به دست خود تکیه میدهد. در این هنگام ندیم شاه می آید، در حالیکه متوجه او نیست)

فدیم . (با خود) نمیدانم چه اتفاق افتاده است؟ این چه وضعی است؟

۳- در روزهای اول جوانی این عصا را برای فرمان دادن و برای شان و شوکت به دست می گرفتم . ولی امروز که پیر شده ام عصای راه و دستگیر زند کیم است .

درست است که شاه باید سرگرم کار دربار باشد اما اکنون که شاه به حرم سرا رفت، من نمی خواهم مزاحم او باشم . اما نمیدانم با این کسانی که از طرف حضرت کنوا آمده اند چه کنم ، آنان را بکجا راهنمایی کنم ؟ چه کنم ، چاره نیست پادشاه وظیفه بی دارد مقدس تا هر کس که پیش او می آید و حاجتی دارد پادشاه حاجت او را بر آورد.

۴- خورشید آنگاه که به گردونه خود نهیب میدهد و وارد آسمان میشود هرگز تا غروب از پای نمی نشیند . باد شب و روز از وزیدن باز نمی ایستد . همچنانکه «شیش» مار بزرگ همزمین را بر سر دارد ، شاه هم چون از مردم خراج میگیرد وظیفه دارد که مراقب کارها باشد . کار پادشاهی و حکومت چنین است .

(چند قدم جلوتر میرود و ناگهان دوشیان را می بیند)

آها ، شاه اینجا است . چرا بفکر فرو رفته است .

شاه که همیشه به ملت مانند فرزندی نگاه میکرد،

اکنون همچون فیلی خلوت گزیده است که گله خود را ترك کرده باشد.

(نردیاك شاه میرود)

ندیم - جهانپناه زنده باد . ازدامنۀ کوه هیمالیا دو زن و دو مرد به پایتخت رسیدند و میگویند از طرف حضرت کنوا پیامی بخدمت شاه آورده اند . با آنها چه کنیم ، چه امر میفرمایید ؟

دوشیانت - آنها را با احترام وارد کنید و از طرف من به رئیس تشریفات بگویید که با مراسم مقدس روحانیان را استقبال کند و بحضور من بیاورد . من در اینجا منتظرم .

ندیم - فرمانبردارم . (بیرون میرود)

دوشیانت - (بلند میشود و از کنیز خود سؤال میکند) ای ویترووتی مرا راهنمایی کن تا بجایگاه مقدس بروم . ویترووتی - بفرمایید از این طرف .

دوشیانت - (چند قدم برمیدارد و با خود با ناراحتی میگوید) در دنیا هر کسی از رسیدن به آرزوی خود خوشحال میشود جز شاهان که پس از رسیدن به تخت و قبول مسئولیتی بزرگ دچار دل مشغولی میشوند . چون :

۶- حس احترام کنجکاو و اشتیاق را بدور میدارد ،

مسئولیت حفظ خزانه ملت چقدر کار را دشوار میسازد .

در اینجا خشکی هیچوقت دور نمی شود و وظیفه روز بروز افزون میشود بالاخره داشتن چترشاهی نه تنها آسوده شان

نمیدارد بلکه بیشتر خسته‌شان میکند زیرا دور نیست
که روزی از دستشان بیفتند.

(پشت پرده صدای دو رامشگر بگوش میرسد)

رامشگران - زنده باد شاه ما .

رامشگر اول :

۷- ای شاه تو يك لحظه آرام نداری پیوسته برای
ملت خود زحمت میکشی و این کار هر روز تست .

تو بآن درخت بزرگ می‌مانی که آفتاب سوزان را
بر سر تحمل میکند تا مردم را از سایه خود برخوردار نماید .

رامشگر دوم :

۸- ای شاه تو با عصای شاهیت مردم گمراه را به راه
راست هدایت میکنی .

تو همیشه در اختلاف مردم درست قضاوت میکنی .

مردم جهان همیشه به توانگران روی می‌آورند .

امانو تنها خوشاوند بی‌کسانی .

دوشیانت - به به ، این ستایش مرا خوشحال میکند .

ویتر و وتی - جهانپناه ، به ایوان جایگاه مقدس که رفت و روب

شده رسیده‌ایم . نگاه کنید در این گوشه گاو مقدس ایستاده است .
متوجه پله باشید .

دوشیانت - (از پله بالا می‌رود و خطاب به ویتر و وتی) چه خیال میکنی ،

مقصود حضرت کنوا از فرستادن این مرتاضان چیست ؟

۹- شاید اهریمنان آنها را از عبادتشان باز داشته‌اند
و به آنها آزار رسانده‌اند و یا کسی به جانوران صومعه آزار
رسانده است .

شاید کاری بد کرده باشیم که درختان و نهالها در صومعه
در موسم معین از دادن میوه و گل خودداری کرده‌اند .
قلب من از این فکرهای گوناگون اندوهگین است .
و یثرو و قی - من گمان می کنم مرتاضان برای عرض تبریک از
کارهای نیک شما به حضرت حاضر آمده‌اند .

(شکوئلا و کوتی و دیگر راهبان و ندیم و تدبیم و برهمن‌های پیر وارد میشوند)

ندیم - بفرمایید اینطرف ، اینجا ، آنجا ،
شاردوت - ای شاردوت .

۱۰- درست است که همه شاه دوشیانت را دارای
رفتاری پست دیده می‌پندارند و میگویند به زبردستان خود
یاری میکند و کسی از دست او در رنج و شکایت نیست
بالین همه چون من همیشه در گوشه تنهایی و دور از مردم
زندگی کرده‌ام مثل اینست که وارد خانه کسی شده‌ام که
در حال سوختن است .

شاردوت - آری ، من هم از موقع رسیدن به شهر چنین فکر میکنم .
۱۱- در اینجا همه در اندیشه عیش و عشرتند، در اینجا

انسان پاك، ناپاك و بيدار، خفته و آزاد، زندانی بنظر میرسد .
شکوته‌تلا - آه خدایا، چرا مژگان چشم چیم میزند . کمان
 میکنم این نشانه بدبختی من است .

گوتمی - دخترم، از اینگونه سخنها مگو : خدایان ، خانواده
 شوهرت و ترا حفظ خواهند کرد .

برهمن پیر - (اشاره به شاه میکند) ای راهبان ! ای حاضران ! شاه
 درشیانت حافظ آرامش ملت برای احترام شما از روی تخت خود برخاسته
 است ، بحضورش شرفیاب شوید .

شارنگراو - ای پیر میرشد ! البته این رفتار شاه قابل ستایش
 است ولی برای ما مهم نیست چون :

۱۲- درخت پرمیوه همیشه سرتواضع بر زمین دارد و
 ابریر آب در وقت باران از ابرهای معمولی پایین ترمی آید .
 مردم خوششغوی و خوش رفتار چنین اند چون نیکویی و
 پاکدلی در فطرت آنها سرشته شده است .

از مردم شایسته هر چند نتوانگر باشند هیچگاه کاری
 دور از ادب سر نمیزند .

ویتروونی - (خطاب به شاه) همه مهمانان خوشحال بنظر میرسند ،
 کمان میکنم برای انجام دادن کار مهمی بحضورتان آمده‌اند .

دوشیات - (شکوته‌تلا را مینگرد) این زن با حجاب در میان این
 راهبان کیست ؟

۱۳- این زن که اندام خود را در حجاب پوشانده است
مانند غنچه‌ای زیبا است که در میان برگهای زرد نهفته باشد.
ندیم - شاها ، بزرگوارا ! من هم می‌خواستم بدانم این زن کیست ؟
حتماً دختری زیباست .

دوشیانت - هر کمی خواهد باشد ، شایسته نیست به زن دیگران
نگاه کنیم . این رفتار ناپسندی است .

شکوتلا (دوست بردو ، قلبش می‌گذارد و با خود می‌گوید) ای دل ، چرا
چنین می‌طپی ؟ بیاد محبت‌های دوشیانت کمی تحمل کن .

برهمن پیر - خوب ، ما که رسم معمول پذیرایی را بجای آوردیم .
شاه حضرت کنواییامی داده است ، لطفاً توجه داشته باشید نافرستادگان
پیام او را حضوراً عرض کنند .
دوشیانت - بگویند .

مرتاض - (با بلند کردن دست) شاها ، بی‌وسه جاودان باشی .

دوشیانت - (به همه تعظیم میکند) امیدوارم در کار ریاضت شما هیچ

مانعی نباشد .

مرتاض :

۱۴- کارناز مانی که شاه مهر بانی چون شما سرپرست

ماست ، در کارهای مقدس خللی راه نمی‌یابد .

تا وقتی که در آسمان آفتاب می‌درخشد سپاه تاریکی

یارای یابرداری ندارد .

دوشیانت - گمان میکنم از امروز از شنیدن این سخنان کامیاب شدم. خوب، حضرت کنوا چطورند؟

شارنگراو - روحانیان بزرگ از آسایش و سعادت بی نیازند چه آنها همیشه آسودگی و خوشبختی را در اختیار خود دارند. حضرت کنوابشما درود فراوان فرستادند و پیوسته دعاگوی شاهند. این پیام را که اکنون عرض میکنم بحضور شما تقدیم داشته‌اند.

دوشیانت - بگوید چه فرمودند.

شارنگراو - گفتند از شما که بامیل و اراده خود با شکوتلا عروسی کرده‌اید بسیار خوشنودیم. چون:

۱۵- شما در میان مردم و رعایا پادشاهی بزرگ و داد گسترد و شکوتلا هم دختری با کدامن و زبانت. گمان میکنم که پس از مدتی دوباره چنین جفتی مبارک پیدا شدند و بدینگونه خدا خود را از بدنامی حفظ کرده است.

اکنون چون شکوتلا باردار و همسر قانونی شماست خواهش میکنم او را بپذیرید و بازهم زندگی خوشی را شروع کنید.

گوتمی - ای شاه، مدتی است که میخواهم چند کلمه به‌حضورتان عرض کنم ولی وقت یاری نکرد. چون:

۱۶- شکوتلا بی آنکه از پدرش بپرسد و شما بی-

مشورت با خاواده‌تان باهم عروسی کردید و بنابراین هر

دو مسئولید . معیدالم درین باره چه باید بگوییم .

شکوتلا - (باخود میکوبد) خوب گوش بدهم بیینم چه میگویند !

دوشیات - (با تعجب به کوتی) این سخنها چیست که میگویی ،

نمی فهمم کجا عروسی کردیم ، مسئولید یعنی چه ؟

شکوتلا - (باخود میکوبد) این سخنها هانند آتش سوزان قلب

اندوهگین مرا میسوزاند .

شارنگراو - (با تعجب) شاه ، چه میفرماید ؟ شما خود درمیان

مردم هستید و از کارهای دنیوی آگاهید . شما میدانید چون :

۱۷- اگر عروس درخانه پدرش بیش از اندازه بماند ،

مردم درباره اوسخنان زشت می گویند ، از اینروست که

خانواده عروس میل دارند که او هرچه زودتر به خانه

همسرش برود خواه همسر او میل داشته باشد ، خواه نداشته

باشد .

دوشیات - ای وای ، شما هم چنین تصور می کنید که من با

این دختر عروسی کرده ام ؟

شکوتلا - (باعجز و ناتوانی و غم باخودش می گوید) آه ، سرانجام بدبختی

که از آن می ترسیدم بسرم آمد .

شارنگراو - فکر میکنم :

۱۸- از عروسی پشیمان شده اید یا میخواهید از

وظیفه خود سرباز زید یا توانگران و زورمندان برائت

غرور ثروت و قدرت خود از هیچ کاری روی گردان نیستند
و کارهای خود را از یاد میبرند .

دوشیانت - این تصور خطا چیست؟ چرا به من تهمت دروغ میزنی؟
گوتمی - (رو به شکوتالا) دخترم خجالت نکش، اجازه بده رو بندت
را بردارم تا شاه دوشیانت ترا بشناسد .

(گوتمی رو بند شکوتالا را می کشد)

دوشیانت - (به شکوتالا مینگرد و با خود میگوید):

۱۹- آما این دختر زیبا مجسمه ای از زیبایی و با کدامنی
است، یادم نیست که با این دختر عروسی کرده باشم و قلب
من هیچ گواهی نمیدهد و من دودلم مانند زنبوری که
هنگام صبح نمی تواند گل یاس پر از شبنم را بکشد و یا از
آن چشم ببوشد . من اکنون این قدرت را ندارم که این
دختر را بپذیرم یا او را بحال خود بگذارم .
(بفکرفرو میرود)

فدیم - شاه ما بسیار با کدامن و درست کار است و با آنکه دختری
با این خوشرویی پیش او آمده است طمع در او نمی بندد در حالیکه اگر
شاهی دیگر بود می درنگه او را می پذیرفت .

شارنگراو - شاه چرا لبان را بسته اید؟ سخن بگوید .

دوشیانت - امداد ب محترم ! من با خودم خیلی فکر کردم هرگز
نیامد که با این دختر عروسی کرده باشم . ظاهراً او باردار است ،

با این حال چگونه او را بعنوان عروس بپذیرم ؟
شکوتلا - (باخودش) آه خدایا، اصلاً درباره عروسی ظنین است
 در حالیکه من کانخ بزرگی در عالم خیال برای خود ساخته بودم .
شارنگراو - خوب نپذیرید :

۲۰- ای شاه عالیقدر! شما با زور دختر حضرت کنوا
 را تصرف کردید با این همه حضرت کنوا ازین کار خشنود
 شد و از روی میل شکوتلا را پیش شما فرستاد ، دیگر
 لزومی ندارد به آن مرد بینادل اهانت روا دارید .

هر چند شما چون راهزنی ثروت این خانواده را از چنگشان
 ربودید با اینهمه آنها از روی میل این ثروت را بشما ارزانی داشتند .
شاردوت - شارنگراو خاموش باش. (رد به شکوتلا) شکوتلا، ما
 هر چه گفتنی بود به شاه گفتیم اکنون نوبت تست که آن عهدو پیمانی
 را که باهم بسته اید بیادش بیاوری و او را از خواب فراموشی بیدار کنی .
شکوتلا - (باخودش) چه میتوانم بگویم اکنون که شاه دوشیانت
 همه چیز را از یاد برده است دیگر فایده ای ندارد که از عشق گذشته با
 او سخن بگویم باید تا آخر عمر بسوزم و بسازم و چیزی نگویم . خوب
 اکنون که او شك دارد چرا به او احترام بگذارم . (بعد خطاب به دوشیانت)
 ای فرزند پورو، آن زمان را بیاد بیاور که در صومعه سو گند خوردی
 که بمن وفادار باشی و مرا که از همه جا بی خبر بودم با گفته های
 شیرین و فریبنده ات فریب دادی و مفتون خود کردی . اکنون میگری

هیچگاه مرا ندیده‌ای و بمن توهین میکنی .

دوشیانت - (دستهایش را بر گوشهای خود میگذارد) وای وای، سخنان

عجیبی میگوید .

۲۱- تو با این گفتههای دروغ گذشته از آنکه

خانواده روحانی خود را سرافکنده و شرمسار میکنی

خانواده ما را هم بدنام میکنی، مندرودخانه‌ای پراز آب

زال که هنگام طغیان هم آب خود را گل آلود و بوفناك

میکند و هم تمام درختان و نهالهای اطراف را با خود

میشوید و میبرد .

شکوئتلا - اکنون که تودر باره من این اندازه بدگمانی و مرا

همسر دیگری می‌پنداری، هم اکنون نشانه نامزدی را نشانت خواهم داد

تا از شك بیرون آیی .

دوشیانت - آها، نشان بده تا من قبول کنم .

شکوئتلا - (برای نشان دادن انگشتری انگشتش را بلند میکند و بعد میگوید)

آه ای خدای بزرگ! انگشتری چه شد. کجا گم شد؟ (شکوئتلا با افسردگی

و اندوه بسیار کوتی را نگاه میکند)

گوتمی - کمان میکنم هنگامیکه برای آب تنی به آبگیر رفته

بودی آنجا در آبگیر افتاده باشد .

دوشیانت - (با لبخند) آها، اینکه میگویند زنان و دختران در

حاضر جوابی زرنکه‌اند درست است !

شکوتلا - اکنون که سرنوشت با من به دشمنی برخاسته است
من هم علامت دیگری فشانم خواهم داد.

دوشیات - بسیار خوب، (گوش می‌دهد) بفرمایید من حاضرم.

شکوتلا - یادتی آید آن روزی که براب آ بگیر نشسته بودیم شما
با برگ بیلوفر جامی درست کردید که آب بنوشید درین هنگام آن
بره آهو که مانند فرزند من بود پیش آمد و شما با جامی که ساخته
بودید خواستید به او آب بدهید ولی او هیچ اعتنایی بشما نکرد، اما
همین که به او آب دادم فوراً نوشید و شما باشوخی گفتید توو این بره آهو
هر دو اهل جنگلید از اینرو بتو توجه دارد، چه هر کس به گروه خود
بیشتر پیوسته و مربوط است.

دوشیات - زنان همیشه با گفته‌های شیرین و دروغین خود
کسانی را مجذوب می‌کنند که همجنس خودشان باشد.

گوتمی - ای شاه بزرگ، این دختر بی گناه در صومعه روحانیان
تربیت یافته و بزرگ شده است، به او هرگز فریب دادن و گول زدن
نیاموختداند.

دوشیات - ای راهبه محترم:

۲۲- سرشت زنان چنانست که اینگونه مکرها و
حیل‌ها را بیک میدانند نه تنها زنان فرزانه و هوشمند مکر
کردن و گول زدن میدانند بلکه پرندگان هم از آن
بی بهره نیستند. مثل کوکو که جو جگان خود را قبل

از اینکه قادر به پرواز باشند در آشیانه کلاغ پرورش
 میدهد بی آنکه کلاغ ازین کار خبر داشته باشد.
 شکوفتلا - ای فراموشکار بیرحم، تو همه را مانند خود می بینداری.
 تو درین لباس مقدس چون دامی خطرناک هستی که روی آنرا از علف و
 یوشال پوشانده باشند. ای سراسر خدعه و تیرنگ! تو خود میدانی که
 هیچ کس جز تو این کار را نکرده است.
 دوشیانت - (باخودش) خشم این دختر ساختگی نیست چه با این
 طرز رفتار خود مرا دودل کرد.

۲۳ - شاید عروسی من و او در صومعه اتفاق افتاده
 باشد. ممکن است چون من طبیعتاً فراموشکارم. جشمان
 زیبای او خون آلود است و از خشم ابروانش مانند کمائی
 شده است که رب النوع عشق آنها را دو نیم کرده باشد.
 (بند با صدای بلند) ای دختر، از رفتار و اخلاق و کردار شامدوشیانت
 همه مردم با خبرند. تا کنون کسی اینگونه با من سخن نگفته است.
 شکوفتلا - آه، خدا یا این مرد مرا زنی بدکار و حیلہ گر میشناسد
 ولی من که به فرزند پورو دلبستگی پیدا کرده بودم بکلی اشتباه کرده‌ام
 و خود را باین روز انداخته‌ام، گویی او در دهن عسلو در دل زهر دارد.
 (با دامنش صورت خود را می پوشاند و شروع بگریه میکند)

شارنگراو - کسانی که بی مشورت بزرگتران از روی نادانی
 بوالهوسانه و به هوای نفس کار می کنند البته پیریشان و غمگین میشوند.

۲۴ - در چنین هنگامی عشق پنهانی را با عقل و فکر باید همراه کرد چه، عشق ورزی با مردم بیگانه بدون پیروی از عقا و فکر، پشیمانی و بدبختی بیار می آورد.

دوشیانت - ای راهب، حرفهای عجیبی میزنی و هر چه این زن میگوید می پذیری و همه تقصیرها را به گردن من می اندازی.

شارنگراو - (با صدای خنکین رو به حاضران) این سخنان ضد و نقیض را شنیدید؟

۲۵ - او که (اشاره به شکونتا) از آغاز زندگی هرگز فریب و نیرنگ نیاموخته و کرد آن نگشته است دروغ میگوید، اما شاهان که روز بروز مکر و حيله را مانند هنر و صنعت تمرین می کنند راست میگویند. او میخواهد سخنش را باور کنم!

دوشیانت - ای راهب ستمگر، قبول میکنم که چنینم، ولی چه قصدی ازین فریب دادن داشتم.

شارنگراو - قصد رفتن به دوزخ و جهنم.

دوشیانت - هیچ کس باور نمی کند که فرزند پورو مرتکب کاری شود که او را به جهنم بفرستد.

شاردوت - شارنگراو، گفتن این سخنان چه سودی دارد. پیام حضرت کنوا را به عرض شاه دوشیانت رساندیدم، برویم. (به دوشیانت را مخاطب میازد)

۲۶- ای شامدوشیانت، این دختر زن تست. میخواهی
بخواهش و میخواهی برانش، چه شوهر هر گونه حقی به زن
خود دارد.

(بعد گوتی را مخاطب قرار میدهد) بیا برویم گوتی. (با چهره ای گرفته
فصد رفتن میکنند)

شکوئتلا - اکنون که از فریب این مرد بدکار و دغل باز بدبخت
شدم شما هم تر کم میگویید. (دنبال آنها شروع بر رفتن میکند)
گوتی - شادنگرا و عزیز، شکوئتلا با آه و ناله و زاری دنبال ما
می آید شوهرش خیلی سنگدل است، او را نپذیرفت. پس اکنون چاره
او چیست ؟

شادنگرا - (دوقدم به عقب باز میگردد و خطاب به شکوئتلا با خشم میگوید)
ای زن احمق و بیچاره، اکنون میخواهی آزاد باشی؟ چرا دنبال ما می آیی؟
(شکوئتلا همانجامی ایستد و از خشم و اندوه، لرزه سرا پایش را فرا می گیرد)
شکوئتلا بشنو:

۲۷- اگر این سخنهارا که شاه دوشیانت گفت راست
باشد تو زنی بدکاره ای و به خانواده خود خیانت کرده ای و
آنها را بدنام ساخته ای، پس باید همین جابمانی. اگر راست
میگویی و یا کد امنی در خانه شوهرت بمان و مانند يك
خدمتکار، خدمت کن. چه باین وضع جای تو هرگز در خانه
پدرت نیست.

همینجا بمان مارقتیم.

دوشیانت - ای راهب بزرگ، چرا این زن را اینجا میگذارید و
فریب او را باور می‌کنید؟

۲۸ - ماه تنها سوسن را بیدار میکند و خورشید هم
به کل نیلوفر رنگ میدهد و جلوه گرش میسازد. این خصلت
مردم نیکو رفتار است که به زن دیگری توجه ندارند.
شارنگراو - همانگونه که وقتی با زنان حرم سرا آشنا شدی،
عروس اول را فراموش کردی، گمان ندارم که از کلرد روی گردان باشی.
دوشیانت - درین کشمکش از شما میپرسم:

۲۹ - یا من از نیروی حافظه بی بهره‌ام یا این زن
دروغ میگوید. در هر دو حال از شما می‌پرسم: شما چه
می‌گویید، این زن را بپذیرم یا رها کنم؟

برهمن پیر - ای شاه‌عالی‌قدر، تدبیر بنده را بپذیرید. اجازه بفرمایید
این زن تا هنگامی که بار نهاده است در خانه من بماند، چه شما خود
میدانید مرغان و ستاره‌شناسان پیشگویی کرده‌اند که نخستین فرزند
تو شاه‌شاهان خواهد شد. پس از تولد اگر جنانکه پیشگویی کرده‌اند
شناخته‌شد با افتخار تمام شکوتلا و فرزندش را بپذیر و اگر غیر ازین بود
او را به خانه پدرش روانه کن.

دوشیانت - باشد، آنچه پیشنهاد کنید و شایسته بدانید با کمال
میل می‌پذیرم.

برهمن پیر - (خطاب به شکوتلا) دخترم بیا. بیا با من بروم.

شکوئتلا - (با آ. د زاری) ای مادر زمین! بشکاف و مرا در دامن خود جای ده.

(شکوئتلا دنبال برهمن پیر و شارتکراو و دیگران بیرون میرود و تنها شاه دوشیانت میماند و ندیم)

برهمن پیر - (از پشت پرده) وای، وای، غضب شد. معجزه شد.

دوشیانت - (کوش میدهد) چه شد؟ چه خبر است؟

برهمن پیر - (با تعجب دارد میشود) شاه! اتفاقی عجیب روی داده.

هنگامی که همراهان شکوئتلا رفتند:

۳۰- او دست برداشت و به درگاه خدا نالید. ناگاه

شیخی از آسمان فرود آمد و او را ربود.

(همه در حال تعجب و بهت وحیرت)

دوشیانت - خوب، چون اول از قبول او خودداری کردم دیگر

هیچ میل ندارم درباره او فکر کنم.

(ندیم و برهمن پیر بیرون میرود)

(دوشیانت خطاب به کنیزش) ای ویترووتی، من اندکی خسته‌ام، مرا

به خوابگاهم راهنمایی کن.

ویترووتی - بفرمایید.

(شاه گامی چند برمیدارد و بعد میگوید:)

۳۱- درست است که دختر را نفرین کردم و عروسی

را فراموش کردم، ولی این قلب دردناک من اصرار میکند

که ممکن است این اتفاق افتاده باشد.

(پایان پرده پنجم)

پرده ششم گوشه‌ای از دربار پادشاهی

بك افرو دو ياسبان و بك ماهيگير زندانی

سوچك - (در ساليكه زندانی را كتك ميزند) ای دزد بدبخت، این
انگشتی شاه را از کجا آورده‌ای؟ خوب نگاه کن بین اسم شاه روی
آن کنده شده است.

ماهيگير سرکاره مرا ببخشید. من هرگز دست بکار ناپسندی نزده‌ام.
سوچك - آها، فهمیدم پس این انگشتی را شاه بشما برهن
دانشمند به عنوان هدیه داده!

ماهيگير - گوش کنید، الان می‌گویم. بنده ماهيگيرم و در نزدیکی
صومعه مرناضان زندگی می‌کنم.

جانوك - ای دزد بیچاره، من که از زندگی و خانواده توجیزی
نپریدم.

افسر - بگذارید هر چه می‌خواهد بگوید.
سوچك - اطاعت می‌کنم، خوب بگو.

ماهیگیر - من هر روز با دام ماهیگیری برای تهیه غذای خانواده خود بیرون میرفتم . جایگاه صید ماهی در آبگیری نزدیک صومعه مرتاضان بود. از این راه هر روز غذای کافی برای خانواده خود تهیه میکردم .

افسر - (با بیم و تسخیر) به به، چه شغل خوبی داشتی!

ماهیگیر - سرکار چرا این حرف را میزنی ؟

۱- شما خود میدانید که هر کس در خانواده خود کاری دارد و هر چند کار بدی باشد نمی تواند آنرا ترک کند. مثلاً برهمن که مردی روحانی و بخوش قلبی معروف است در هنگام قربانی دلش از سنگ سخت تر میشود و حیوانات را میکشد .

افسر - بسیار خوب، شنیدم. منظورت ازین سخنان چیست؟

ماهیگیر - روزی يك ماهی سیم به دامم افتاد، چون آنرا قطعه قطعه کردم این انگشتی درخشان و زیبا را در شکم او یافتم. سپس آنرا برای فروش به بازار آوردم و وقتی آنرا به زرگر نشان میدادم به دست شما گرفتار شدم. این حقیقت داستان انگشتی است. حال شما مختارید که مرا بکشید یا آزاد کنید.

افسر - بی گمان این مرد ماهیگیر است زیرا بدن او بوی ماهی و راسو میدهد. اما داستانی که در باره انگشتی گفت بسیار مهم است، باید من آن را با شاه در میان بگذارم. شما هر دو مراقب او باشید که

نگریزد، من اکنون باز میگردم. (افسر میرود و پاسبانان چند لحظه سیر می کنند)

سوچک - جانوک، چرا سرکار نیامد، مثل اینکه دیر کرد؟
جانوک - دوست عزیز، دربار جایی است که ناگهانی نمی توان
بدان راه یافت و با شاه سخن گفت.

سوچک - جانوک، دستم میخارد، دلم میخواهد با همین دستم
حلقه گل سرخ را که علامت مرگ است، به گردن این دزد (اشاره
به ماهگیر) بیندازم.

ماهگیر - برای چه میخواهی مرا که بی گناهم بکشی؟
جانوک - خوب نگاه کن، سرکار با فرمانی که در دست دارد
بسوی ما می آید. هم اکنون ترا یا لاشخورها میخورند یا سگها.
افسر - (وارد میشود) این ماهگیر را آزاد کنید. حکایتی که
در باره انگشتی گفت درست است.

سوچک - اطاعت میکنم، سرکار هم اکنون آزادش میکنم.
جانوک - آها، به دیگر از مرگ نجات یافت. (ماهگیر را
آزاد می کنند)

ماهگیر - سرکار، حالا بگویند کار ما چگونه بود.
افسر - بفرمایید این پول را شاه به عنوان پاداش بشما بخشید.
ماهگیر - (پول را می گیرد) سرکار، ازین لطفی که در حق
بنده می کنید بسیار سپاسگزارم.

سوچك - به به ، چه بخشش بزرگی . حلقه گل مرگ را از گردنش برداشتند و سوار قیلش کردند .

جانوك - ازین هدیه معلوم میشود که انگشتی بسیار گرانبهاست و ظاهراً شاه آن را خیلی دوست دارد .

افسر - نه ، شاه در باره گرانبهای انگشتی نیندیشید ، ولی با آنکه طبیعتاً جدی است و چندیست که رفتار و اخلاقش کمی خشن و تند شده است همین که آن را دید چشماش از شادی درخشید و چنین می نمود که بیاد دوستی عزیز افتاده باشد .

سوچك - سرکار! کاری که شما کردید بسیار مهم بود .
جانوك - آری ، شما جان این ماهیگیر را از مرگ حتمی نجات دادید .

ماهیگیر - سرکار! مقداری ازین پول را بعنوان شیرینی یا حق زحمتان بردارید .

افسر - بسیار خوب ، اکنون شما با ما دوست شدید و هنگام شادی و خوشحالی است . بهتر است اکنون که همه شادمانیم (در حال خنده) به رقص و پایکوبی بپردازیم . (همه بیرون میروند)
(در این هنگام بر روی به نام سانومتی وارد میشود)

سانومتی - بفرمان ایندرا وقت آب تنی مرغان حاضر شدیم . اکنون در جستجوی شاهیم چون منکا خوشاوند من و شکوت لاهم مثل دختر من است . من بر نوشت او علاقه مندم . (بدقت نگاه میکند)

خیلی عجیب است، با آنکه جفن بهار نزدیک میشود درین قصر از شور و حرکت اثری نیست. با آنکه میتوانم با روح خود از همه چیز آگاه شوم ولی بهتراست خودم را باین دو کنیز برسانم تا از گفتگوی آنها چیزی دریابم.

(دودختر به نام «پراپرتیکا» ۱ و «مدهوریکا» ۲ وارد میشوند و به غنچه درخت انبه نگاه میکنند)

پراپرتیکا :

۲- غنچه نو رسیده انبه، چه سبز و سرخ و زردی !
چقدر رنگینی ! زندگی بهار بسته بوجود شماست .
ای غنچه‌های خوشبو ! شما در بهار شادی و نشاط
می‌آوردید. از اینرو امروز که نخستین بار شما را می‌بینم
بشما خوش آمدو شادباش می‌گویم .

مدهوریکا - پراپرتیکا ! چمی‌گویی ، باخودت حرف می‌زنی ؟
پراپرتیکا - مدهوریکای عزیزم ! تو خوب میدانی که فاخته از
دیدن غنچه رنگین انبه چقدر مست میشود .

مدهوریکا - آها ، پس بهار آمده ؟
پراپرتیکا - آری، هنگام آواز خواندن و شادی کردن رسیده‌است.
مدهوریکا - من میخواهم غنچه‌ای ازین درخت انبه بچینم ، ترا
بخدا یاریم کن تا از آن بالا بروم . خیلی دوست دارم غنچه انبه در دستم

باشد و خدای عشق را پرستش کنم . (غنچه را می چیند)
 پراپرتیکا . اما من هم در ثواب این عبادت شریکم .
 مدهوریکا . نیازی به گفتن ندارد، يك روحیم در دو بدن، زندگی
 ما یک است .

پراپرتیکا . مثل اینکه هنوز این غنچه نشکفته و لسی جقدر
 خوشبوی است .

۳- ای غنچه خوشبو و زیبای انبه، من ترا به خدای
 عشق می سپارم و آرزو دارم که خدای عشق با تیردلدوزش
 قلب زنائی را که همسر ندارند هدف مردان سازد .
 (ندیم با خشم وارد میشود)

ندیم - آهای دختر نادان، چکار کردی؟ چرا غنچه انبه را چیدی؟
 مگر نمیدانی شاه دوشیانت دستور داده است امسال جشن بهار بگیریم؟
 مدهوریکا - (نرسان) آقای محترم ! ببخشید، من ازین دستور
 خبر نداشتم .

ندیم - مگر نشنیده ای که درختان که در بهار شکوفه می کنند
 و پرندگان که از بوی و رنگ گل مست میشوند همگی فرمان شاه را
 اطاعت می کنند . نگاه کن :

۴- با آنکه شکوفه این درخت زمان درازی است
 که شکفته شده ، ولی آسیبی به آن نرسیده است . این گل
 «كربك» را بین همیشه در آغاز بهار میشکند ، اما هنوز

غنچه است. فاخته آن پرنده خوش رنگتر زیبا هم با آنکه
از زمستان خیلی گذشته است اجازه ندارد آوای دلنشین
خود را سردهد. گمان میکنم هنوز خدای عشق تیر خود
را از تر کش بیرون نیاورده است.

سانومتی - (باخود) بی گمان شاه مورد احترام همه است.
پراپرتیکا - سرکار، هم اکنون برادر ملکه ما را بابنجا فرستاد
وما از هنگامی که آمدم گلها را آب میدادیم و ازین دستور بهیچ رو
آگاه نبودیم.

فدیم - بسیار خوب، این کار را از این پس میکنید.
مدهوریکا - سرکار، ببخشید، دلم نمیخواهد بدانم شاه دوشیانت
چرا برگزاری جشن بهار را موقوف کرده است؟ خواهش میکنم،
از این نکته اگر محرمانه نیست مرا آگاه کنید.

سانومتی - (باخود) مردم از دلو جان خواستار برگزاری جشن-
اند، بی گمان دلیل بزرگی در کار است که شاه آن را موقوف کرده است.
فدیم - این راهمه میدانند. اگر شما هم بدانید بد نیست. مگر
شنیده اید شاه دوشیانت شکونتلا را از دربار وازپیش خود راند؟
مدهوریکا - چرا؟ داستان شکونتلا را از اول تا پیدا شدن
انگشتی از «میتراوسو» برادر زن شاه شنیده ایم.

فدیم - بسیار خوب، چیز دیگری نمافده است که بدانید تنها
هنگامیکه شاه دوشیانت انگشتی پیدا شده را دید پیادش آمد که در

صومعه حضرت کنوا باشکوتلا عروسی کرده است . اکنون از راندن شکوتلا پشیمان است .

۵- از هر چیز زیبا و خوش نمایی بیزار است و دیگر آن نشاط را ندارد که با وزرا و درباریان نشست و برخاست کند . شبها تا صبح خواب به چشمش نمی آید .

۶- هر گاه که زنان حرم با او گفتگومی کنند او به آنها وقعی نمی نهد و تنها نام شکوتلا را بر زبان می راند . همینکه متوجه آن می شود عرق آزر بر رخسار او می نشیند و اکنون بسبب همین غمگینی و آشفتگی است که بهاری را موقوف کرده است . (در همین حاز رو بر او نگاه میکند)

ندیم - نگاه کنید! شاه به این سو می آید . شما بکار خود مشغول باشید .

مدهوریکا و پراپرتیکا - اطاعت می کنیم ، (بیرون می روند)

(دوشیان با بدله گوی و کنیزش و نیرویی وارد می شود)

ندیم - (در حالیکه شاه را نگاه میکند) کسانی که سرشتشان زیباست بهر شکلی که دریابند در زیباییشان تغییری راه نمی یابند با آنکه غم سراسر وجودش را گرفته است ، همچنان زیباست .

۷- تمام زیورهای خود را کنار گذاشته است فقط دستبندی طلایی در دست او خودنمایی میکند . لبان خفاک او از سوز درونش حکایت میکند . از فکر و خیال و

بی‌خوابی بسیار چشمانش خواب‌آلوده است. هرچند لاغر شده است زیبایی تن و جانش او را همچنان مردی بزرگ جلوه می‌دهد، چنانکه قطعه‌ای الماس هر چند کوچک باشد از درخشندگی بسیار بزرگ می‌نماید.

سانومتی - (باخود می‌گوید درحالی‌که به‌شام‌مین‌گرد) با آنکه از اهانت او به شکوتلا ناراحت‌م ولی او برای آن زن مرد شایسته‌ایست.

دوشیات - (آهسته‌آهسته باخود زمزمه میکند):

۸- هنگامی‌که شکوتلای آه‌چشم بانگاه بی‌گناه خورش می‌کوشید دل بی‌مهر مرا بیدار کند دلم در خواب فراموشی بود. ولی اکنون که رنج عشق آزارم می‌دهد بیدار شده است.

سانومتی - (باخود) چه می‌گوید! شکوتلا دختر بدبختی بود.

بذله‌گوی - آه دوباره روح شکوتلا وارد جسمش شد. خدا با نمیدانم دوست من کی بهتر خواهد شد؟

فدیم - (تزدبک میشود) شاه پیروز باد. همه جای این باغ باصفا و طراوت است میتوانید تفریح و استراحت بفرمایید.

دوشیات - (خطاب به ویترووتی) بسیار خوب، به رئیس وزیران بگویید چون دیر از خواب برخاسته‌ام نمی‌توانم درداد گاه حاضر شوم.

کارهای مهم را بنویسند و بیش‌تر من بفرستند.

ویترووتی - فرما بدارم، هم اکنون می‌روم. (بیرون میرود)

دوشیانت - (به ندیم) شما بکارخان مشغول باشید .

ندیم - (گرفت می کند) فرمانبردارم . (ندیم هم میرود)

بذله گوی - دوست عزیز، خوب شد که او را از سر خود باز کردی،
 بیا اکنون اینجا بنشینیم و کمی خوش باشیم و این منظره زیبای بهار
 را تماشا کنیم . راستی چه جای خوبی است ، هوا بسیار فرحبخش و
 ملایم است .

دوشیانت - اینکه میگویند آفت همیشه آماده حمله است درست
 میگویند . چون :

۹- هنوز از آن زمان که بر اثر خطایی دل من و مهر
 دختر راهبه از هم جدا شدند چیزی نمیگذرد که خدای
 عشق از کمینگاه خود با غنچه ابه مرا تیر زد .
 بذله گوی - صبر کن ، با این عصا تیر خدای عشق را می شکنیم .
 (عصارا بسوی غنچه ابه می اندازد)

دوشیانت - (بالبخت) بسیار خوب ، نور روحایت شمارا دیدم . اما
 میخواهم جایی بروم که غنچه ها و نهالها مانند شکوتلا باشد تا چشمو
 قلبم آرامش یابند .

بذله گوی - فراموش کرده ای که به کنیز حرم سرا گفته بودی که
 به آلاچیق یاسمن برای تفریح میروم و او تصویر شکوتلا را با آنجا بیاورد .
 دوشیانت - بله آنجا خیلی خوب است ، آنجا برویم .
 بذله گوی - از این سو بیا ، بین آلاچیق خود را با این گل های

زیبا آراسته است و برای خوش آمد و استقبال تو آماده است .
(هر دو وارد آلاچیق میشوند و سالومتی هم بدنبال آنهاست)

سالومتی - (باخود) از پشت این نهال دقیقاً نگاه کنم که نقاشی و تصویر دوست ما چطور شده تا به او اطلاع بدهم که چقدر شوهرش به او مهر میورزد .

دوشیانت - دوباره داستان شکوئلا بیادم آمد . وقتی شکوئلا باینجا آمد او را از خود رنجانیدم و از دربار بیرون کردم . در آن وقت تو اینجا نبودی چرا تو هیچگاه از شکوئلا سخن نمی گویی ؟ آیا او را از یاد برده ای ؟

بذله گوی - نه ، من هرگز او را فراموش نکرده ام اما اگر یادش باشد در پایان گفتارت گفتمی این موضوع شوخی بیش نیست ، مبدا آن را حقیقت بیندارم . من هم که مردی ساده لوحم آن را باور کردم . شاه ، اگر راستش را بخواهی هر چه مقدر آدمی است پیش خواهد آمد .
سالومتی - (باخود) درست میگوید ، حق با اوست .

دوشیانت - دوست وفادارم ، اکنون که میدانی من چگونه گرفتارم مرا یاری کن .

بذله گوی - وای ، وای ، چنین مگو که این شایسته شاه بزرگی چون تو نیست . مردان بزرگ هیچگاه پیش دیگران از رنج درونی خود سخن نمی گویند . همان گونه که کوهها هنگام باد و توفان از جای خود نمی جنبند .

دوشیانت - تونمی توانی تصور کنی که چگونه من به شکوتلا، آن دختر معصوم، بی احترامی کردم و او چگونه با چهره‌ای غمگین از نظرها ناپدید شد. هر گاه که از گذشته یاد میکنم از اندوه بسیار نمی توانم بر خود تسلط یابم.

۱۰- هنگامیکه به او احوالت کردم و او از پی دوستان خود بیرون رفت یکی از راهبان به آواز بلند به او پرخاش کرد و گفت «کجا می آیی؟ باید همین جا بمانی.» دختر معصوم و بیچاره همانجا ایستاد و با چشمان اشکبار و نگاه امیدوار بمن بیرحم تکیه کرد. نگاه معصوم و پراز خواهش آن روز او همچون تیر زهر آلودی دل غمگین امروز مرا میسوزاند.

سانومتی - (با خود) گویا خیلی پشیمان شده است. من از این پشیمانی لذت میبرم.

بذله گوی - گمان میکنم او را یکی از پریان ربوده باشد.
دوشیانت - چگونه کسی میتواند چنین دختر وفادار به شوهر را با خود ببرد، ولی چون شنیدم که مادرش منکای پری است ممکن است یکی از دوستان او او را ربوده باشد.

سانومتی - (با خود) آه، عجیب است که شاه بخوبی همه چیز را بیاد دارد ولی آن روز همه چیز را فراموش کرده بود.
بذله گوی - اگر این راست باشد تردید ندارم که پیش تو باز میگردد.

دوشیان - چطور؟ چگونه ممکن است ؟

بذله گوی - پدر و مادر نمی توانند اندوه دخترشان را در جدایی شوهرش تحمل کنند .

دوشیان - دوست من ! وصال شکوتلا :

۱۱- منظره ای بس دلگشا ، رؤیایی خیال انگیز ،

سرابی فربنده ، غفلت عقل و با پاداش کاری یک بود که

زود پایان یافت . بهر حال تفهمیدم چه بود ، گویی امیدم

ازقله کوهی به قعر دره فرو افتاد و از هم پاشیده شد .

بذله گوی - این سخنها ی یأس آور را مگو و از این انگشتی

که دو باره به دستت رسید معلوم میشود که هر دو بهم خواهید رسید و

در آغوش هم جای خواهید گرفت .

دوشیان - (به انگشتی مینگرد)

۱۲ - ای انگشتی بیچاره ، تو جای بسیار زیبایی

افتادی. فکر میکنم ثواب تو یاداش کمی داشت بدین سبب

از آن انگشت زیبای کلکون بیرون آمدی .

بذله گوی - چطور شد که انگشتی را به انگشت شکوتلا کردی؟

سانومتی - (باخود) من همین را میخواستم بداتم .

دوشیان - هنگامیکه میخواستم از صومعه به پایتخت باز کردم

شکوتلای مهربان من با چشمان اشکبار گفت «چه وقت مرا از اینجا

میری؟»

بذله سوری - خوب بعد چه شد ؟

دوشیات - آنوقت من این انگشتی را در انگشت او کردم و گفتم «بار وفادارم» :

۱۳- حرفهایی که برنگین این انگشتی کننده شده شماره روزهایی است که تو اینجا خواهی ماند ، آنکه فرستادگان من می آیند و ترا به دربار خواهند آورد .
اما من که مردی فراموشکارم او را از یاد بردم و بگفته خود عمل نکردم .
سانومتی - (باخود) تا اینجا که آشنائیشان بد نبود اما گمان میکنم ، بدبختیشان بود که چنین پیش آمدی روی داد .
بذله سوری - درست است ، اما این انگشتی چگونه در شکم ماهی وارد شد ؟

دوشیات - هنگامیکه شکوتلا میخواست به دربار بیاید ، به آبگیر رفته بود تا مراسم مذهبی خود را بجای آورد ، آنجا بی آنکه بفهمد ، انگشتی از انگشتش در آبگیر افتاده است .
سانومتی - (باخود) اکنون فهمیدم . پس این بیچاره از ترس اینکه کارناشایستی مرتکب نشود در عروسی باشکوتلا شك داشت ولی بی گمان در محبتش شک نمی توان کرد ، ولی نمیدانم چطور شد او را فراموش کرد !

دوشیات - اکنون باید باین انگشتی چه بگویم ؟

۱۴- ای انگشتی ! تو چگونه از آن دست زیبا و

لطیف در چشمه افتادی؟ گمان میکنم چیزهای بی جان
احساس و تپاستگی محبت ندارند... اما نمیدانم من
که جان دارم چرا احساس ندارم؟ چرا به یار وفادار خود
اهانت روا داشتم و او را از پیش خود راندم؟

بذله گوی. (باخودش آهسته میگردد) واقعاً دیوانه شده است. آخر
من چه کرده‌ام که باید گرسنه بمانم؟ حتماً امروز از گرسنگی می‌میرم.
دو شیانت ای شکوتلا، من تریابی سبب از خود رانده‌ام و اکنون
در آتش پشیمانی می‌سوزم، نمیدانم کی ترا باز خواهم دید؟

(چتوریکا در حالیکه تصویر شکوتلا را در دست دارد وارد میشود)

چتوریکا. شاه، پردهٔ تصویری که فرموده بودید آوردم.

بذله گوی. (به تصویر نگاه میکند) آها! دوست عزیزم زنده باشی. چقدر
این تصویر را زیبا کشیده‌ای! تصور خود را چنان عالی و روشن نشان
داده‌ای که چشم از آن نمی‌توانم بردارم.

سانومتی. (با خود) به به! شاه عجب مهارتی دارد. گویی شکوتلا
رو بروی ما ایستاده است.

دو شیانت:

۱۵- دوستم! آنچه درین تصویر می‌بینی، با همهٔ

کوششی که بکار برده‌ام تنها اندکی از زیبایی اوست.

سانومتی. آنانکه عاشقند و به عشق مشغولند در حالت پشیمانی
بدون غرور این گونه حرفها می‌زنند.

بذله گوی. خوب، در این تصویر شکل سه دختر پیدا است یکی از

دیگری زیباتر، ولی کداهیک از اینان شکوتلا است؟
 سافومتی - این احق نمی تواند از زیبایی شکوتلا او رابشناسد.
 دوشیانت - تو گمان میکنی کدام است؟
 بذله سوی - گمان میکنم این که از آبیاشی کردن بسیار خسته
 می نماید و در کنار درخت ابه ایستاده و گلهایی که به گیسوان تابیده اش
 بسته در حال افتادن است و قطره های درشت عرق بر چهره اش نشسته و
 شانه هایش از خستگی بسیار فرو افتاده است شکوتلاست و آن دو
 دختر دیگر که پیش او ایستاده اند دوستانش اند .

دوشیانت - حقا که در تیز هوشی بی نظیری. دوستم خوب نگاه
 کن. در این پرده اثر عشق مرا خواهی یافت.

۱۶ - اینجار انگاه کن جای انکشت من است که نابلو
 والکه دار کرده است. این گوشه را بین قطره اشکی است که
 از گوشه چشم روی آن غلطینمورنگش راتیره ساخته است.
 (بعداً رو به خدمتکار چتوریکا میکند و میگوید) چتوریکا زود برو جعبه
 رنگه را بیاور ، با آن کار لازمی دارم .

چتوریکا - (به بذله کوی) آقای ماد هوی جناب عالی این پرده را بگیری
 تا من رنگها را بیاورم . (خدمتکار بیرون میرود)
 دوشیانت - (آه عمیقی میکشد)

۱۷ - رفتار عجیبی دارم. هنگامی که آن یار مهربان

پیشم آمد او را دور کردم ولی اکنون به شکل خیالی و
بی جان و با علاقه مندی شدید احترام میگذارم، مانند کسی
که رودخانه پر آبی را ترك کرده باشد و دریا بانهای بی آب
و علف سراب را آب پندارد.

بذله گوی (باخود) ایوای چطور شد؟ چرا رودخانه پر آب را ترك
کرد و دنبال سراب دوید؟ (بعد با صدای بلند) مگر چیز دیگری هم
میخواهی در این پرده بکشی؟

سانو متی - (باخود) فکر میکنم شاه میخواهد درین نقاشی جایی
را بکشد که شکوتلا خیلی دوست داشت.

دوشیانته گوش کن، اینها را میخواهم بکشم:

۱۸- شکل رودخانه مالینی که در ساحل شنزار آن
بك جفت قو باشد. دیگر قسمتی از دامنه با صفای هیمالیا
که در آن آهوایی چند غنوده اند. دیگر درختی که جامعه
مرتاضان را که از پوست درخت می بافند از آن آویخته
باشند و در زیر آن ماده آهوئی با چشم چپ خود شاخ
آهوئی لر را بخاراند.

بذله گوی - (روبروی تماشاچیان) میترسم هرچه مرتاض ریشو و بد
تر کیب است در این پرده جمع شود.

دوشیانته - دوست عزیزم، تا کنون فراموش کرده بودم به شکوتلا
زیور و گوهر بیاورم.

بذله گوی - چه زیوری؟

سانو متی - (با خود) همان که دختران معصوم صومعه میپوشند.

دوشیانت - دوست عزیز :

۱۹- هنوز کل خوشترنگ «سیریش» را به گوتس او
نیایوخته‌ام تا درخشندگی آن گونه‌های گلگوتس را
زبانر کند و هنوز کل نیلوفر سفید و لطیف را که ماتند
پرتو ماه پاییز است بر سینه او نشاندنام.

بذله گوی - چرا چهره‌اش را با کف دستهایش که همچون نیلوفر
قرمز است پوشانیده و هراسان می‌نماید؟ چرا اینطور ایستاده است؟..
آها، فهمیدم زنبور لعنتی که دزد شیرۀ گلهاست، گرد چهرۀ او می‌گردد
و می‌خواهد او را نیش بزند.

دوشیانت - بسیار خوب، شما می‌توانید این زنبور خودخواه را
از گرد چهرۀ او دور کنید و...

بذله گوی - بمن چه! وظیفۀ شماست که این خودپرست را از او
برانید.

دوشیانت - ای میهمان گرامی گلها و شکوفه‌ها! چرا چنین چرخ
میزنی و زمزمه میکنی؟ چرا خودت را در رنج می‌افکنی؟ نگاه کن:

۲۰- معشوق تو روی آن گل نشسته و می‌تواند شیرۀ
آن را می‌تو بمکد، زودیش او برو.

۲۱- اگر روی معشوقم را که مانند برگ نیلوفر نرم و

شیرین و مانند میره «بیمبا»^۱ سرخ و پاکیزه است بینی
ترا در غنچه نیلوفر زندانی میکنم.

بذله گوید - آه چه فرمان هراسنا کی دادی، ولی او همچنان از
جای خود نمی جنبد. (پیش خود آهسته با لبخند میگوید) اینک دیوانه
خدایی است مرا هم دیوانه کرد. (آنگاه شاه دوشیانت را تکان میدهد و میگوید)
دوست من، چه میکنی؟ این يك پرده بیش نیست.

سانومتی - (با خود) من هم فراموش کردم که نابلو چه بر سر شاه
آورده است. او حق دارد چون از عشق شکوتلا بی قرار است.
دوشیانت - آه، راست میگوید پرده است اما:

۲۲- روان بود مرا که با یارمهربانی راز و نیاز میکردم
بخود آوردی. گفתי این منظره دلگشا پرده ای بیش نیست؟
(سخت غمگین میشود و میگردد)
سانومتی - افسوس، غم جدایی بسیار دردناک است و همه چیز را
دگرگون میکند.

دوشیانت- میدانی دوست من بردلم چه غمی نشسته است؟
۲۳- چون بیدارم نمی توانم او را در خواب ببینم،
و در بیداری هم اشک چشمانم مانع دیدار او است.
سانومتی - دلم از اهانتی که شاه به شکوتلا روا داشت پردرد بود
و اینک که شاه را غمگین می بینم دردم آرام گرفت.
(چنوریکا وارد میشود)

چتوریکشاه سلامت باد، وقتی که جعبه رنگ را با بنجامی آوردم...
 دوشیات - (سخن چتوریکا را قطع میکند) خوب، چطور شد؟
 چتوریکا - در همین موقع ملکه «وسومتی»^۱ که با «تورولیکا»^۲
 با آنجا آمده بود جعبه رنگ را از دستم ربود و گفت «خودم آن را پیش
 شاه میبرم»

بذله گوی - باید خیلی خوشحال باشی که توانستی از دست
 او بگریزی.

چتوریکا - آری میخواست مرا بگیرد ولی دامنش به پوته‌ای گیر
 کرد و هنگامی که تورولیکا میخواست دامن او را از پوته جدا کند من
 گریختم.

دوشیات - دوست من، گمان میکنم هم اکنون ملکه وسومتی
 با اینجا بیاید و چون زمان درازی است که مورد احترام من است بخودش
 مغرور شده، خواهش میکنم این پرده را در جایی پنهان کنید.

بذله گوی - بهتر است خودم هم پنهان شوم وقتی ملکه آمد و
 ترا آزاد کرد و رفت مرا صدا کن. (با پرده تصویر بیرون میرود)

سافومتی - (با خود) چون قلبش باشکوه تلاست و نمی‌تواند در مقابل
 ملکه اظهار محبت بکند، با این حال نمی‌خواهد او ناراحت باشد.
 (و بیرونی کنیز وارد میشود درحالی‌که نامهای در دست دارد)

ویترونی - شاه سلامت باد.

دوشیات - (با تعجب می‌رسید) ویترووتی، ملکه رادر راه ندیدی؟
ویترووتی - آری، دیدم ولی وقتی این نامه را در دست من دید
 بی‌درنگ بازگشت.

دوشیات - آری او وقت شناس است، موقع کار را خوب میداند،
 بدین جهت است که در این موارد کمتر در اینجا ظاهر میشود.
ویترووتی - شاه! رئیس وزیران گفت چون امروز بسیار مشغول
 بودم تنها در يك مورد توانستم کاری انجام دهم و نظر خود را در این
 نامه نوشته‌ام. (نامه را به دوشیات میدهد)

دوشیات - (نامه را می‌خواند) چه اتفاق عجیبی افتاده. بازرگانی
 به نام «نومتر» که از راه دریا تجارت میکرد کشتیش غرق شده و
 خودش هم مرده است. رئیس وزیران نوشته است این بازرگان ثروت
 بسیاری دارد و چون فرزندی از او بجا نمانده تمام داراییش متعلق
 به خزانه است. آه آنان که فرزند ندارند چه بدبخت‌اند. (کنیز را
 مخاطب قرار میدهد) خوب ویترووتی، دقت کنید، بی‌گمان چنین توانگری
 زنان بسیار هم دارد، جستجو کنید شاید یکی از زنان او باردار باشد.
ندیم - می‌گویند یکی از زنان این بازرگان که دختر رئیس
 بازرگانان استان «ابودها» است بار دار است.

دوشیات - بسیار خوب، فرزندی که در رحم اوست مالک این
 ثروت است.

۲۴- دیگر اینکه آکهی کنید هر که خویشان و

بستگانی ندارد میتواند دوشیانت را از بستگان خود بداند
و فرزند خود محسوب دارد .

فدیم - فرمانبردارم ، هم اکنون آکهی میکنم . یقین دارم که
مردم و برزگران از این آکهی چندان شادمان خواهند شد که گویی
باران رحمت بموقع برای آنها باریده است .

دوشیانت - (آ - سوزناکی از دل برمیخیزد) آه ، آنان که خود فرزندی
ندارند پس از مرگ ثروتشان نصیب دیگران خواهد شد بهمین سبب
پادشاهی پورو نیز پس از مرگ من به دست دیگران خواهد افتاد .
فدیم - خدا نکند !

دوشیانت - آه چه کاری بود کردم . به بخت خود پشت پا زدم .
به زنی که از من باردار بود و پادشاهی خانواده پورو بدو بستگی داشت ،
اهانت کردم .

سانومتی - (با خود) اکنون خود را بسبب اهانتی که به شکونثلا
کرده است نفرین میکند .
دوشیانت - آری :

۲۵ - من ثمره و آبروی خانواده ام را با راندن
معشوقم از دست دادم . مانند برزیکری که در فصل معین
تخم میکارد و چون وقت درو فرا میرسد احمقانه زمینش را
ترک میکند .

چتوریکا - (به فدیم روی میکند) شاه از داستان این بازارکان

بسیار پریشان خاطر شده‌است، زود بذله‌گوی را صدا کنید .
 ندیم - درست‌است، هم اکنون میروم. (بیرون میرود)

دوشیانت :

۲۶- بزرگان و روحانیان ما که اکنون در بهشت‌اند
 بسیار غمگین‌اند، چه از این می‌ترسند که پادشاهی پورو
 پس از دوشیانت بدست دیگران بیفتد. گمان می‌کنم همه
 آنها آشفته‌خاطرند و سوز تشنگی خود را با اشک
 جشمانشان فرو می‌نشانند .

(بعد از این حرف‌ها شاه از عرش میرود)

چتوریکا - خواهش می‌کنم تحمل داشته باشید .

سانومتی (با خود) چه اتفاق ناگواری ! اگر چه میتوانم او را
 از غم جدایی برهانم ولی چون دستور خدایان است که آنها پس از
 قربانی به پیشگاه خدایان بهم برسند، باید صبر کنم . این کار مافند
 اینست که شخصی بین چراغ و کسی دیگر وارد شود و همدیگر را
 نبینند ولی اکنون پیش شکوتلا میروم و از این موضوع آگاهش
 می‌کنم تا تسکین یابد. (سانومتی میرود)

پفت پرده - ای وای! ای وای بمن کمک کنید ، مرا یاری کنید .
 دوشیانت - (ناگهان تکانی می‌خورد و کوت می‌دهد) این صدا از
 کیست ؟ مثل اینکه صدای دوست من است!
 ندیم - (وارد میشود) شاه! دوست شما مادهوی بذله‌گو گرفتار

مصیبتی بزرگ شده است او را دریابید .

دوشیان - چطور شد ؟ گرفتار شد ؟

فدیم - نمیدانم ، چیزی که به چشم دیده نمیشود او را در چنگال خود گرفته و آزار میدهد .

دوشیان - خیلی عجیب است که در اینجا شبح دیده میشود .
من مقصرم چون :

۲۷ - باعث شده‌ام که اشباح و ارواح به قصر پادشاهی راه یابند . نمیدانم چه کسانی از مردم کشور من بد رفتاری میکنند ؟ و چگونه باید آنها را شناخت ؟

بذله گوی - (از پشت پرده) ای دوست عزیز ، بمن کمک کن و مرا نجات بده .

دوشیان - دوست عزیز ، مترس ، مترس هم اکنون می آیم .
بذله گوی - (از پشت پرده) ای دوست وفادارم ، چطور ترسم ! نمیدانم این شبح کیست ، کردن مرا گرفته می پیچد و میخواهد خفه ام کند .
دوشیان - (همه جا را بنگرد) تیر و کمان را بیاورید .
(کنیزی تیر و کمان را بدست شاه میدهد)

صدای شبح : (از پشت پرده)

۲۸ - اکنون ترا مانند پلنگی که میخواهد شکار خود را خفه کند و خونت را بمکد میکشم . اگر میخواهی نجات یابی از شاه دوشیان طلب باری کن .

دوشیانت - (با صدای غشناك) کیست که نام مرا بر زبان می آورد؟
 هم اکنون ترا میکشم . اما اینجا که کسی نیست !
 صدای شب - (از پشت پرده) به به ، شاها چه میگوی ؟ من ترا
 خوب می بینم تو مرا نمی توانی ببینی ! من مانند موش که در دهان
 کربه باشد از جان خود گذشته ام .
 دوشیانت - ای شب مغرور و مرموز :

۲۹- هم اکنون با این تیر مخصوص جانت را میگیرم
 و مادهوی را نجات میدهم . مانند قو که شیر را از آب
 جدا میکند و مینوشد .
 (تیر و کمان خود را به دست میگیرد . در همین موقع
 مانلی راننده ارابه ایندرا وارد میشود
 مانلی - ای شاه بزرگوار !

۳۰- ایندرا خدای جنگ ترا برای کشتن
 اهریمنان دعوت میکند . زود باش باید این تیر و کمان را
 در آنجا بکار ببری . مردان بزرگ دوستان تازه وارد را
 همیشه با خشنودی پذیرایی میکنند نه با تیر و کمان .
 دوشیانت - (تیر و کمان را بر میدارد) آها ! مانلی ، راننده ارابه
 ایندرا ، شما باید ! بفرامایید خوش آمدید .

بذله گوی - به به ، واقعاً چقدر عجیب است . این کسی است که
 میخواست مرا مانند حیوان قربانی ذبح کند ، حالا دوست من از

او پذیرایی میکند !

ماتلی - (باتیم) شاها ! توجه کن . میدانی ایندرا خدای جنگ

برای چه مرا اینجا فرستاده است ؟

دوشیات - نه ، زودتر بگو .

ماتلی - گروهی اهریمن اند که :

۳۱ - ایندرا نمی تواند آنها را مغلوب کند از اینرو

از شما طلب یاری کرده است ، زیرا تاریکی شب هنگام را

که خورشید نمی تواند بر طرف کند ماه باسانی آنرا

می زنداید .

خواهش میکنم هر چه زودتر بیایید . ارا به ایندرا بیرون در

حاضر است .

دوشیات - آماده ام ، از این پیشنهاد ایندرا خدای جنگ

بسیار ممنونم . اما بگو ببینم چرا این دوست من مادهوی را اذیت

میکردی ؟

ماتلی - بسیار خوب ، هم اکنون میگویم . من دیدم که شما با

اندوهی درونی دست بگریانید ، از اینرو میخواستم اندکی خشمگینتان

کنم چه :

۳۲ - هر گاه آتش را بهم تزنند شعله ور نمیشود ، و اگر

مار گزنده را بر نیکیزند با سر کفچه مانند خود حمله

نمیکند . قدرت و توانایی مردان بزرگ وقتی ظاهر میشود

که آنان را به هیجان آرند .

دوشیات - دوست من، (خطاب به بذله گوی) من بنا به فرمان اینسترا

یاید بروم شما به رئیس وزیران بگویید:

۳۳- امور کشور را با هوش و فراست تمام اداره کند.

تیر و کمان من در جایی دیگر وظیفه خود را انجام میدهد.

بذله گوی - اطاعت میکنم . (میرود)

هاتلی - عمر خداوند دراز باد ، ارا به حاضر است .

(پایان پرده ششم)

پرده هفتم

راه آسمان و صومعه حضرت کشیپ

دوشیانت و ماتلی (راندند ایندرا) بمدار باز گشت. از پیش او در
صومعه‌ای نزدیک جنگل و کوه

دوشیانت ماتلی! دوستم! درست است که من فرمان ایندرا را
انجام دادم ولی در برابر بزرگداشتی که او بمن کرده است انجام دادن
امراو بسیار ناچیز و کوچک بود.

ماتلی - (با لبخند) شاه پاینده باد. گمان میکنم کاری که شما برای
ایندرا انجام دادید در نظر او بسیار مهم است.

۱- شما خود این کار را کوچک و ناچیز می‌پندارید،
دیگر اینکه شما بزرگداشت ایندرا را درباره خود بسیار
می‌پندارید، بهمین جهت هر دو چنین می‌اندیشید که همدیگر
را راضی نکرده‌اید.

دوشیانت شاید ولی هنگام خدا حافظی توجه خاصی که بمن
مقبول داشت از اندازه بیرون بود زیرا در حضور خدایان مرا در کنار

خود بر تخت فرماندهی و خدایی نشانید.

۲- حلقهٔ کل «مندار»^۱ را که با آب صندل زرد معطر بود و به گردنش آویخته بود برداشت و به گردن من آویخت در حالی که آن را به پسرش «جینتا»^۲ که خواهان آن بود نداد.

هاتلی • اینکه چیزی نبود، ارزشی نداشت، گمان میکنم دردناک چیزی که شایستهٔ تقدیم به شما باشد یافت نشود. نگاه کنید:

۳- فقط دو تن اند که فرمان ایندرا را انجام داده و او را پیوسته یاری کرده اند و اهریمنان را که به مانند خار در بهشت اند بیرون کرده اند. اولی به صورت شیرنر «ویشنو»^۳ تجسم یافت و با جنگالهای درازش اهریمنان را کشت و امروز شما با تیرهای تیز باقیماندهٔ اهریمنان را از بین بردید.

دوشیانته این از بزرگواری ایندرا است چون :

۴- پیروان اگر گاهی کاری انجام دهند از برکت یاری پیشوایان است، چنانکه اگر «ارونا»^۴ با معدادان اسبهای ارابهٔ آفتاب را نراند هیچگاه آفتاب نمی تواند جهان را از تاریکی نجات دهد. آنوقت که برای کشتن اهریمنان از اینجا می گذشتیم فهمیدم اینجا چگونه

جایی است . خواہش میکنم بگویید اینجا کجاست .

ماتلی - ای شاه عالیقدر:

۵- اینجا بیش از این جایگاه و شنو بود که دوبار
 باینجا قدم گذاشت . در آن گردوغباری نیست . سرچشمه
 کنگ است که سه شاخه می شود . همه ستارگان اینجا
 در گردشند .

دوشیان - فهمیدم ماتلی، چون تن و جانم از خوشحالی لبریز است .
 خوب می بینم . مثل اینکه در راه ابرها افتادیم .

ماتلی - قربان چگونه فهمیدید ؟

۶- پرندگان «چاتک» از چرخ ارا به رفت و آمد
 می کنند و هرثانیه برق چرخهای ارا به آنها را میراند و
 میله های چرخ که با آب ابرها لیز شده معلوم میدارد که
 در توده انبوهی از ابرهاست . شاه، فکر میکنم چند دقیقه
 دیگر به کشورتان برسید .

دوشیان - ماتلی عزیز، (به دقت به اطراف نگاه میکند) ما خیلی تند
 آمدیم . در وضع زمین تغییرات زیادی دیده میشود، نگاه کن :

۷- معلوم میشود که زمین کم کم از قله کوه پایین
 می آید و شاخه های درختان از توده برگها جدا میشوند .
 رودخانه ها که از بالا بسیار کوچک می نمودند اکنون شکل

خود را بازمی‌یابند. گویی کسی دیوار به چشم من می‌نماید.
هاتلی - قربان درست می‌گویید. این زمین چقدر زیبا و پهن‌تر
 است.

دوشیات هاتلی بگوید بدانم کوه میان دریای مغرب و مشرق که
 مانند دیواری از ابرهای سیاه شامگاه است و از آن رودخانه‌ای طلایی
 سرچشمه می‌گیرد چه نام دارد؟

هاتلی - عمرت دراز باد. این کوه را «همکوت»^۱ می‌خوانند
 که قبیله «کنارا»^۲ و خدایان در اینجا ساکنند.

۸- حضرت کشیپ پندرخدایان و اهریمنان با زرش

در اینجا ریاضت می‌کشند.

دوشیات - آها، صومعه حضرت کشیپ اینجا است؟ می‌خواهم
 زیارتشان کنم.

هاتلی - فکر بسیار خوبی است.

(هر دو وارد میشوند)

دوشیات - (با تعجب)

۹- عجب جایی است که چرخهای ارا به صدانمی‌کند

و گردو غباری بلند نمی‌شود. احساس میکنم که ارا به

من مانند تابی از آسمان آویزان است.

هاتلی - قربان، چون این ارا به این‌در است با دیگر ارا به‌ها

فرق دارد.

دوشیان - مائلی راهنماییم کن . صومعه جای ریاضت حضرت کشیپ کجاست؟

مائلی - آنجاست . پشت آن درختان ننومند .

۱۰- حضرت کشیپ مانند کننده درختی بی حرکت

نشسته و در حال ریاضت چشمانش را به آفتاب دوخته است.

درنیمی از بدن او موریانه لانه کرده است . مارهای بسیاری

در سینه و پشت او پوست انداخته اند . موهای سرش چندان

بلند و ژولیده شده که بر قدگان در میان آنها آشیانه

گذاشته اند و دوروبر گردن او نهالهای فراوانی روییده است .

دوشیان - مائلی بهتر است بروم این مرتاض روحانی بزرگ

را که این همه ریاضت میکشد بیدار کنیم . چه این هوای جان پرور

و جایگاه فرحبخش از بهشت نیکوتر است . مثل این است که در چشمه

آب حیات شناور باشم .

مائلی - خوب نگاه کن، همه این درختهای زیبا و باطراوت را

که از آن صومعه حضرت کشیپ است « ادیتی » مادر خدایان آب

داده و مراقبت کرده است .

دوشیان - جای بسی شادمانی است :

۱۱- مرتاضان روحانی در سایه این درختان بهشتی

زبامی نشینند، آزادانه نفس می کشند و در این چشمه های

سیمگون که برآز گل‌های نیلوفر زرین است شنا میکنند.
روی این صخره‌های جواهرگون به ریاضتی نشینند با
آنکه همسایگی با پرنزادگان بهشتی صورت نفس آدمی
را به سوسه می‌اندازد، آنها می‌کوشند که فکر و عقل خود
را پرورش دهند. مردم عادی پیوسته برای دست یافتن
بر این چیز در کشکش اند ولی اینان در میان آنها زندگی
میکند و هیچگاه دچار لغزش نمی‌شوند و ریاضت و پرستش
را برتر از هر چیز می‌شمارند.

مالی - مقصود مردان بزرگ همیشه بزرگ است. خواهش
میکم شما چند دقیقه‌ای زیر این درخت «اشوکا»^۱ بیاسایید تا من
از ورود شما حضرت کشیپ را آگاه کنم. (مالی بیرون میرود)

دوشیانت - باشد، صلاح کار را شما بهتر میدانید. (چند لحظه در
فکرفرو میرود. ناگهان بازوی راستش شروع به لرزیدن میکند)

۱۲- آه چرا بازوی راست من می‌لرزد؟ فکر نمی‌کنم
در اینجا چیزی باشد که آرزوی مرا بر آورد. آری آنان که
به خوشبختی خود پشت پا می‌زنند پشیمان میشوند.

از پشت پرده (صدای زنی) پسر چرا اذیت میکنی؟ گمان میکنم
عادت کرده‌ای که همیشه از پشیمانی دم بزنی.

دوشیانت - (با دقت کوش می‌دهد) خیلی عجیب است. اینجا جایی
نیست که بتوان کسی را اذیت کرد. من نمیدانم چرا مانع آزادی

میشود ؟ (در این موقع يك پسر بچه بادوراهبه وارد میشود و دوشیات به آنها خیره می گردد)

این کودک که نشانه دلیری و بی باکی از ظاهر او نمایان است از کیست ؟ اینکه دو راهبه همراه او هستند .

۱۳- او بایبیا کی تمام بال بچه شیر را گرفته و میکشد و نمیکذارد شیر مادرش را بمکد .

بچه - آهای شیر ، دهانت را باز کن تا دندانهایت را بشمارم .
راهبه اول - بچه جان ، همه این درندگان مانند فرزندان ما هستند . چرا اینقدر آنها را آزار میرسانی ؟ روز بروز جرأت و بی باکی تو بیشتر میشود ، بی جهت نیست که معر قاضان نام ترا سرودامن ^۱ یعنی رام کننده جانوران نهاده اند .

دوشیات - از وقتی که این کودک را دیده ام نمیدانم چرا قلبم مبعطد و مهری پدرا نه دردم پدید آمده است ؟ شاید سبب این مهر و علاقه آنست که فرزندی ندارم !

راهبه دوم - بچه جان ! گوش کن ! اگر بچه شیر را رها نکنی ممکن است ناکهان مادرش بتو حمله کند .

سرودامن - (با تبسم) آها ، راست می گویی من خیلی می ترسم ها !
دوشیات :

۱۴- گمان میکنم این کودک را از جوانان بی باک

و نیرومند گردد. چه مثل شعله‌ایست که از وزش باد
فروزانتر شود.

راهبه اول - پسر، جان من! نگاه کن بچه شیر را رها کن
تا اسباب بازی خوبی بتوبدهم.

سرودامن - (دست خود را دراز میکند) کو؟ کجاست؟ بنده بینم -
دوشیانت - انگشتان و دستان او از بزرگیش حکایت میکند.
۱۵ - کف دست و انگشتانش مانند توری لطیف و
خوش تر کیسو زیباست. وبه گل نیلوفر سرخ در هنگام
شفق می ماند.

راهبه دوم - (به راهبه اول نگاه میکند) دوست عزیزم، این
کودک به حرف ما توجهی ندارد. خواهش میکنم شما بروید آن طاووس
رنگین را که از گل ساخته اند و در کلبه من است، بیاورید.
(راهبه اول میرود)

دوشیانت - این کودک شیطان در نظرم بسیار باهوش و شیرین
جلوه میکند.

۱۶ - برآستی آنانکه آغوششان با خاک پای فرزندانشان
چرکین میشود چقدر خوشوقت اند. این کودک آنکه
دهانشان را باز می کنند و آنرا مانند غنچه گل سفید
نمایان میسازند و با لکنت شیرین زبانی می کنند و هر دم
میخواهند که در دامان پدر و مادر جای بگیرند برآستی

که چه لذت بخش اند .

راهبه دوم - این بچه ابداً به سخنان من اعتنائی کند. (به این طرف و آن طرف نگاه میکند و دوشیات را مخاطب قرار میدهد) خواهش میکنم جنابعالی به اینجا تشریف بیاورید. این کودک ممکن است بچه شیر را خفه کند. آنرا از دست او آزاد کنید .
دوشیات - (با نسم) ای پسر مرغاض :

۱۷- چرا بردباری مرتاضان را بیشه خود نمی سازی؟
چرا از فرمان آنان سرپیچی میکنی؟ بهتر است از آزار این حیوان دست برداری. تو مانند بچه مار می پروایی
هستی که به شاخه درخت صندل پیچیده باشد؟

راهبه دوم - آقا، این پسر از آن مرتاضان و روحانیان نیست.
دوشیات - آری درست است. من هم به نگاه اول از رفتار او چنین حدس زدم اما چون او را در این صومعه مشغول دیدم خیال کردم از آن مرتاضان است.

(شاه بچه شیر را از دست کودک میگردد و او را آزاد میکند و آنکاه آهسته با دست خود او را نوازش میدهد و میگوید:)

۱۸- نمیدانم این کودک چشم و چراغ کدام خانواده است؟ من که از دست زدن و نوازش کردن او بسیار خوشحال میشوم، چه خوشوقت است آنکه چنین فرزندی دارد.
راهبه دوم - خیلی عجیب است. جنابعالی و این بچه بهم بسیار

شبیه هستید. با اینکه شما یگانه اید بی درنگ حرف شمارا گوش کرد.
دوشیانت - (سرودامن را نوازش میکند) ای راهبه محترم، ببخشید،
 خواہش میکنم بفرمایید اگر این پسر چه از خانواده مرتاضان یست
 پس از کدام خانواده است ؟

راهبه دوم - از خانواده پورو است .
دوشیانت - (آهسته با خودش میگوید) آها! عجب! از خانواده‌ها.
 بهمین جهت است که بمن شبیه است .

۱۹ - از زمانهای قدیم پادشاهان پورو به هنگام
 جوانی برای آنکه کشور را بهتر نگهداری کنند در کاخ
 شاهی میماندند و در روز گاریبری با همسر خود به جنگل
 می‌رفتند و زندگی نوینی را از سر می‌گرفتند. من حیران
 ماندم که این کودک چگونه به اینجا آمده است .
راهبه دوم - آقا فرمایش شما بجاست . مادرش پریزاده است و
 او را در صومعه حضرت کشیپ به دنیا آورده است .

دوشیانت - (آهسته پیش میرود) امیدوارم بیشتر شد . (صدای
 خود را بلندتر میکند) بسیار خوب، خواہش میکنم بگویید بدانم این
 دختر پریزاد همسر کدام يك از پادشاهان است ؟

راهبه دوم - من میل ندارم نام آن شاهی را که همسر این
 دختر است بر زبان آورم چه نام زشتی دارد . او به این زن بی گناه
 اهانت کرد و از پیش خود راند .

دوشیانت - (با خود) این گونه حرفها به داستان من شباهت بسیار دارد بهتر است نام مادر این کودک را ببرسم. اما نه، نمی برسم چه بردن نام زن دیگران پسندیده نیست .

راهبه اول - (با ملاوس کلی وارد میشود) سرودامن! بیا جانم این شکوتلا^۱ را ببین .

سرودامن - شکوتلا، مادرم را می گویی! کجاست ؟
دو راهبه - این بیچه بیچاره اشتباه کرد. پسر جان، کفتم ملاوس زیبا را ببین .

دوشیانت - (با خود) اسم مادرش شکوتلاست. خوب خیلی ها این اسم را دارند . بی خود سراب را حقیقت نپندارم .

راهبه اول - (با حیرت بسیار به بازی کودک نگاه میکند) عجب این بازوبندی که بر بازوی این بیچه بسته شده بود چه شد ؟

دوشیانت - نترسید. وقتی که با بیچه شیر بازی میکرد روی زمین افتاد . این است ، بگیرید .

(بازوبند را از روی زمین بر میدارد و آنها میدهد)

هر دو راهبه - (با حیرت بسیار نگاه میکنند) دست مزید ! دست مزید ! چطور آن را برداشتید ؟

دوشیانت - چرا دست نرم ؟ مگر چه میشود ؟
راهبه اول - آقا گوش کنید . در این بازوبند گیاه مقدسی

۱- مراد از شکوتلا ملاوس است.

است که حضرت کشیپ هنگام نامگذاری این کودک در آن جای داده است. هرگاه روی زمین بیفتد هیچ کس جز پدر و مادر و خود کودک نمی‌تواند آنرا بردارد.

دوشیانت - اگر کسی دیگر بردارد چه میشود؟

راهبه دوم - آنوقت بازوبند ناکهان به شکل ماری سیاه در می‌آید و او را نیش میزند.

دوشیانت - شما این را دیدماید.

دو راهبه - آری، آری چندبار دیدم.

دوشیانت - (درپیش خود درحالی که بسیار خوشحال است) پس آرزوی

من برآورده شد؟ آه چقدر خوشحالم. (کودک را در آغوش میگیرد)

راهبه دوم - (با تعجب و حیرت بسیار) بیا برویم به شکوتلا خبر

بدهیم. (مر دو میروند)

سرودامن - تو که هستی؟ چرا مرا در آغوش گرفته‌ای. من

میخواهم پیش مادرم بروم.

دوشیانت - یسرم. غمزم. هم اکنون با هم بیش او میرویم.

سرودامن - ولم کن. اسم پدرم را شنیدی؟ او شاه دوشیانت

است تو که او نیستی.

(در همین موقع شکوتلا در حالی که کیسوان بلند

خود را در یک رشته بافته‌وارد میشود)

شکوتلا - (پیش خود) شنیدم بازوبند سرودامن را از زمین برداشت

ولی بازوبند مار نشد. پس ممکن است این واقعه مایه خوشبختی من

شود و آنچه سافومنی گفت درست باشد .

دوشیات . (خیره خیره با شوق او را مینگرد) آه ، شکوتلا! واقعاً این شکوتلا است !

۲۰- چه جامه ساده‌ای پوشیده . صورتش لاغر و رنگ پریده می‌نماید . گیوان خود را در یک رشته بافته است و از اینکه من بی‌رحم او را از خود راندم و آزار دادم رنج بسیار کشیده است .

شکوتلا - (به‌شاء پشیمان‌نیکرد) اوشیه سرودامن است . او کیست که پسر مرا در آغوش دارد و بدنش را کثیف و آلوده میکند .

سرودامن - (تزدیکنش میرود و دامن او را میگیرد) مادر جان ، این کیست مرا در آغوش گرفته و میگوید تو پسر منی ؟

دوشیات - (خطاب به شکوتلا) همسر با وفا و مهربانم . مرا می‌شناسی ؟ من بتو بسیار ستم روا داشته‌ام ولی اکنون ...

شکوتلا - (با خود) ای قلب من تحمل کن . گمان میکنم امروز تقدیر بر مراد من باشد .

دوشیات - همسر مهربانم :

۲۱- امروز در خوشبختی به روی ما باز شد و پرده تاریکی از برابر چشمانم کنار رفت . عزیزم اکنون که شما روبروی من ایستاده‌اید مانند اینست که ماه خسوف شده آشکار گردیده است .

شکوئلا - (در حالیکه بغض کلوش را می‌فرد) شاها ، پیروز ...
دوشیات - (سخن او را قطع می‌کند)

۲۲- ای همسریاک و بی‌آلایش من، تو چقدر زیبایی،
 نواز بغض نتوانستی جمله پیروز باشید را تمام کنی . اما
 من پیروز شدم و صورت بهشتی و لب گلگون تو همچوی
 گل دیانتل^۱ اکنون در نظرم مجسم است .

سرودامن - مادر جان این کیست با شما صحبت میکند ؟

شکوئلا - (در حالتی توأم با کریه) پسر من از سرنوشت خود می‌رس .
دوشیات - (روی زمین می‌افتد و پای شکوئلا را می‌بوسد)

۲۳- همسر بزرگوارم ، اندوهی را که از اهانت من
 بردلت نشسته است از خود دور کن . نمیدانم در آن هنگام
 که به قصر شاهی من آمدید چگونه آن پرده تیره رنگ
 چشمانم را گرفت . کمان می‌کنم هر گاه تیرگی دل افزون
 گردد مردم عامی چیز خوب را از بد تشخیص نمی‌دهند
 مانند اینکه حلقه‌ای از گل بر سر ناینبایی می‌بندند و او
 بقصور آنکه مادر است آن را دور می‌ندازد .

شکوئلا - تمنا دارم مرا بیش ازین شرمنده نکنید . برخیزید ،
 حتماً در زندگی خود کار ناشایستی کرده بودم که پاداش آن این‌رنجها
 بود . زیرا با اینکه شما اینقدر مهربانید در آن روز بسیار سنگین دل و
 نامهربان شده بودید . (دوشیات برمی‌خیزد) بزرگوار! چطور شد که از

من سوخته دل یاد کردی ؟

دوشیات - بهتر است این خارغم را از دل خود دور کنم و بعد بگویم . چه :

۲۴- در آن هنگام که ترا از پیش خود راندم این
قطرهای اشک را که بر گونه‌های غلطان است ندیدم .
ولی اکنون چشمان نمناک ترا پاک می‌کنم تا خاطر من آسوده
گردد .

(با دست چشمان شکوتلا را پاک میکند)

شکوتلا - (ناگهان انگشتی را در دست شاه می‌بیند) آه ، این همان
انگشتیست ؟

دوشیات - آری ، همینکه این انگشتی پیدا شد ترا یاد آوردم .
شکوتلا - این همان انگشتی است که می‌خواستم بشما نشان
بدهم . راستی چند زبان و بدبختی برای ما پیش آورد .

دوشیات - همسر مهربانم ؛ اکنون هنگام بهار است . تو مانند
کلبنی که گل خود را در برمی‌گیرد این انگشتی را از من بپذیر .
شکوتلا - من هیچگاه باین انگشتی اعتماد ندارم . بهتر است
شما آن را نگهدارید .

ماتلی - (وارد میشود) مبارک باد ! بسیار خوشنودم که شاه امروز
به‌همسرش رسیده و چشمش بدیدار پسرش روشن شده است .

دوشیات - آری ، امروز آرزوی دیرین من بهترین وجهی
برآورده شد . ماتلی ، آیا ممکن است ایندرا از این موضوع بی‌خبر باشد ؟

ماتلی - (بابم) برخدایان چیزی پوشیده نیست . شاه ! حضرت کشیپ برای دعا و مبارکباد منتظر شماست .

دوشیانت - شکوئلای عزیز ، پسر مرا در آغوش بگیر تا با هم به زیارت حضرت کشیپ برویم .

شکوئلا از دوبرو شدن با بزرگان خجلم .

دوشیانت - عیبی ندارد ، در وقت خوشحالی تشریفاتی لازم نیست .
(با هم به زیارت حضرت کشیپ میروند)

کشیپ - (به شاه می نگرد و خطاب به همسرش) ادیتی

۲۵- این شاه را که می بینی شاه بزرگی است که به ایندرا پسرمان کمک بسیاری کرد . اسمش دوشیانت است که وقتی نیرو کمان در دست می گیرد سلاح ایندرا (رعد) تنها به زینتی میماند .

ادیتی - از قیافه اش پیداست که مرد بسیار دلیری است .

ماتلی - عالیجناب ! (اشاره به کشیپ) پندرو مادر خدایان شما را مانند فرزندان خود مینگرد و با چشمان پراشک شما را ملاقات می کنند .
دوشیانت - ماتلی :

۲۶ - اینها سر چشمه و منبع نور دو کانه اند و پندرو مادر ایندرا صاحب دنیا یند .

بعد از خدای خلق جهان باینها احترام میگذارند و اینها از بزرگان قدیمند .

(تردیک میروند)

من دوشیانت غلام ایندرا خدای خدایانم . اجازه فرمایید پای
شما را ببوسم .

شکونتلل من هم میخواهم بافرزندم قدم او را ببوسم .
کشیپ - دختر عزیزم !

۲۷- شوهرت چون ایندرا ، پسرش چون جینیا و
خود تو همسر ایندرا هستی . بهدعای خیر دیگری برای
شما نیاز نیست .

ادیتی - دختر عزیزم ، دعا میکنم شوهرت بامحبت و پسرش دارای
عمری دراز شود که خانواده پدر و مادر را روشن بدارد .
کشیپ - پسر !

۲۸- امروز به همسر بسیار باوفا و پسر زیبایی ترسیده‌ام
و همه چیز در دست تست . اینان بمنزله اعتقاد وفاداری و
ثروت و دین اند .

دوشیانت - ای پدر مقدس ! چگونه سپاسگزاری کنم . چه اول
آرزوی من برآورده شد و بعد به زیارت شما نایل شدم حقا که مهربانی
شما بسیار بزرگوارانه است ، چون :

۲۹- همه درختان نخست شکوفه و سپس میوه
میدهند . اول در آسمان ابریدید می آید و آنگاه می بارد
همچنانکه اول علت و سپس معلول است ولی من در اول

شاهد خوشبختی را در آغوش گرفتم ، پس از آن به زیارت
شما نایل شدم .

ماثلی - البته لطف بزرگان چنین است .

دوشیانت - ای روحانی ارجمند ! من و شکوتلا با میل باهمدیگر
هروسی کردیم ولی هنگامیکه بستگانش او را به دربار شاهی آوردند من
او را بسبب کوتاه فکری از پیش خود راندم و به حضرت کنوا هم که از
خاندان شماست اهانت کردم ، اما همین که انگشتی پیدا شد دوباره
فراموش شده‌ها را بیاد آوردم مانند اینکه :

۳۰ - هرگاه کسی فیلی را ببیند که از برابرش
میگذرد ، اما در بارهٔ فیل بودن آن شک کند و وقتی که
فیل گذشت از رد پایش دریابد که فیل بوده است ، من
درین حالت خاطر م آشفتن بود .

کشپ - عزیزم ، تصور مکن که اشتباه شما عمدی بود ، بلکه این
واقعهٔ اجتناب ناپذیری بود زیرا وقتی مینکا شکوتلا را با چشمان
اشکبار باینجا آورد ، بمن الهام شد که شما این دختر بی گناه را بر اثر
تفرین پیر دور و اسا نپذیرفته اید و چون آن تفرین مربوط به دیدن
انگشتی بود اکنون دیگر پایان یافت .

دوشیانت - (آمی صبق میکشد) آه چه خوب شد که از بدیها
رهایی یافتم .

شکوتلا (با خود) خیلی خوشحالم که فرزند پورو مرا بعمد از

خود نرانده است ولی من تعجب می کنم که چه وقت پیردورواسا مرا
نفرین کرده است ؟ شاید بسبب آنده بسیار دوری از همسر من این موضوع
را نفهمیدم . آها ، بهمین جهت بود که دوستان من هنگام خدا حافظی
به من گوشزد کردند « انگشتی شناسایی را به شاه نشان بده . »
کشپ - دخترم ! اکنون که از همه چیز آگاه شدی نباید در
باره همسرت اندیشه بد بخود راه دهی زیرا :

۳۱- این نفرین پایان یافت و شاه دوشیات از آن
غفلت و بی خبری بیرون آمده است . دیگر پس از این ترا
بسیار دوست خواهد داشت . چه آینه چون گردنك شود
تصویر را بخوبی نمی نمایاند ، ولی هنگامیکه از گردنك
شود انعکاس تصویر آن چند برابر می شود .

دوشیات - ای روحانی محترم ! سخنان شما بجا و متین است .
کشپ - بسیار خوب ، بگو ببینم پسر خود را بوسیده ای یا نه ؟
زیرا فامگذاری و تعلیمات او در صومعه ما انجام شده است .
دوشیات - البته که بوسیده ام زیرا این فرزند برومند خانواده
من است . (دست او را می گیرد)

کشپ - اطمینان داشته باشید که این کودک یکی از شاهان
بزرگ خواهد شد . چون :

۳۲- در این صومعه به چشم خود دیدم که همه
جانوران و درندگان را زیر فرمان خود در می آورد ، از

اینرو نام او را سرودامن « یعنی رام کننده حیوانات » گذاشته ایم. هنگامیکه نیروی جوانی را به دست آورد این کشور را غالب دریا خواهد گشود و هفت جزیره را تحت انقیاد خود در خواهد آورد. هیچ دشمنی در برابر او یارای مقاومت ندارد. او به لقب بهارات معروف میشود زیرا تمام دری زمین را تحت تسلط خواهد گرفت.

دوشیات - البته با تعلیم و تربیتی که شما به او داده اید همین طور خواهد شد. امیدوارم گفته های شما جامه عمل بپوشد.

ادبیتی - چون آرزوی دختر من برآورده شد این خبر را به مادرش که پیش من است میرسانم.

کشیپ - با اینکه حضرت کنوا ازین موضوع آگاه است من یکی از راهبان را پیش او می فرستم تا این خبر خوش را به او بدهد.

دوشیات - ممکن است از دست من خشمگین باشد.

کشیپ - عیب ندارد ولی چون دخترش را قبول کردی باید به او خبر بدهم چه کسی اینجا است؟

(شاگردی وارد میشود)

شامگرد - قربان چه فرمایشی است؟

کشیپ - « گالوا »^۱ زود این خبر خوش را به حضرت کنوا برسان که اترنفرین به شکوئلا تمام شد و شاه نزد او آمده است.

۳۳۱ - اطاعت میکنم . (میرود)

شکونللا . (باخود) آه، چه خوب است من هم اینطور فکر میکردم .
کشپ - ای پسر من با همسر و فرزندت با ارباب ایندرا به پایتخت
برگرد

۳۳۲ - آرزو مندم که ایندرا خدای خدایان در کشور
شما بموقع باران رحمت بیارد و شما با قربانی و انجام دادن
مراسم دینی از وظیفه مقدس خود نسبت به خدایان باز
نمانید . ای شاه دوشیانت ! شما و ایندرا جهان را بوسیله
کلر نیک و کمک به یکدیگر اداره کنید . . .
بسیار خوب بگو ببینم دیگر چه خواهشی از من داری ؟
دوشیانت - بنده بهتر از اینها که فرمودید چیزی نمی خواهم ،
اما اگر سرکار پدر روحانی لطفی دارید

(دعای پایان)

۳۳۴ - دستور دهید . پادشاهان ، کشورهای خود را با
داد گری و شادمانی نگهداری کنند . سخنان بزرگان و
عالمان در همه جا مورد احترام باشد . دیگر اینکه من
از لطف شما و خدایان توقع دارم که روح مرا از قالبی به
قالبی دیگر دریاورند و دیگر بار از زادن و مردن دستگازم
کنند .

(پایان پرده هفتم)

منظومه شکونتلا زیباترین اثر کالیداس شاعر و نمایشنامه‌نویس نامدار هندی است. شکونتلا یعنی «مرغ پرورده» نام دختر دلربای بی‌همتایی است که در کودکی در پناه مرغان جنگل و پس از چندی در صومعه مردپارسایی پرورده و بالیده شده است. قضارامیان دوشیانت پادشاه هندو شکونتلا دیداری دست می‌دهد و هر دو بیکدیگر دل می‌بازند. زمان وصال زود فرا می‌رسد و پس از آنکه روزگاری به کام دل سپری می‌شود شاه دوشیانت، کام یافته به پایتخت بازمی‌گردد تا همسر باارادش را با شکوه تمام بدربار ببرد. اما یکی از پیران مستجاب‌الدعوه دیربسی سببی بر شکونتلا خشم می‌گیرد و از نفرین اوزنگار فراموشی پر دل شاه می‌نشیند چندانکه چون شکونتلا شادمان و امیدوار بدربار می‌رود شاه او را باز نمی‌شناسد و بخواری از خود می‌راند. تقدیر چنین خواسته بود که شکونتلائی نفرین‌زده در جنگلی باربر زمین‌گذارد و پس از سال‌ها رنج و قراق، در همین جنگل همسر خود را باز یابد.

لطف معنی و شیوایی بیان کالیداس در این منظومه به حد اعلای خود رسیده است. صحنه‌های داستان بقدری طبیعی است که خواننده خود را در دامن طبیعت و در جنگلهای سبز و خرم می‌پندارد. باید پاگفته شاعر نامدار آلمانی همداستان بود و نمایشنامه شکونتلا را گل سرسید ادبیات جهانی خواند.



پگاه ترجمه و نشر کتاب